



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما پیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



telegram.me/caffetakroman

نمی دونستم چه آینده ای درپیش داشتم.. دراون لحظه هیچی نمیفهمیدم فقط و فقط به رفتن و خلاص شدن از این همه سرکوفت و سربار بودن دربین خانواد فکر میکردم..

دلوزدم به دریا و بدون اینکه به سرانجام این کارم فکر کنم... چمدون و لباسامو برداشتم و سوار آژانس شدم... رفتم ترمینال.. کوروش از قبل بلیط گرفته بود.. تارفتم.. باچشم اطراف ترمینال رو دیدزدم.. میخواستم برای اولین بار کوروش رو از نزدیک ببینم... هرچی نگاه کردم کوروش رو ندیدم باون عکسی که بهم داده بود.. شمارشو گرفتم.. بلافاصله جواب داد:

الو عزیز دلم کجایی؟؟

من نقاب زده بودم طبق معمول همیشه.. اون منو بانقاب نمیشناخت.. مشخصاتمو دادم و گفتم: تو کجای من نمیبینمت..

کوروش: عزیزم تو برو سوار اتوبوس شو.. من آخرازمه میام سوار بشم.. چشمی گفتم و گوشو قطع کردم..

سوار اتوبوس شدم... کناریه زن تقریباً جوون روی صندلی نشستم.. داشتم به کوروش فکر میکردم.. ازیه طرف ترس، استرس و اضطراب، دودلی.. همه و همه باعث لرزش شدید تموم بدنم شده بود.. همش نگران بودم و گاهی وقتا احساس میکردم الانه که سخته کنم.. واقعا چقدر سخته دودل بودن و دوا احساس متفاوت داشتن..

اونقدر تو خودم بودم و متوجه گذر زمان نشدم که چه موقع اتوبوس حرکت کرده بود.. وقتی با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم فهمیدم.. اتوبوس راه افتاده و داره از شهرمون خارج میشه.. دوباره دلشوره و ترس و نگرانی بهم هجوم آوردن.. با صدای دوباره زنگ و زن کنار دستم که میگفت:

خانم حواستون کجاست گوشیتون داره زنگ میخوره..

به خودم اومدم.. به سختی لبخندی زدم و جواب تلفن دادم...

صدای کوروش پشت تلفن پیچید..

الوو.. نگیں عزیزم چرا جواب گوشی نمیدی کجاسیر میکنی؟؟

تازه به خودم اومدم و یادم افتاد که من هنوز اونو از نزدیک ندیدم.. اونقدر تو فکر و ترس و دلهره به سرمیبردم.. که متوجه هیچی نمیشدم.. با صدای تعجب آمیزی گفتم..

کوروش..ببخشید حواسم نبود..تو کجایی من هنو از نزدیک ندیدمت..کجا نشستی من پیام پشتم..
کوروش دیگه اجازه نداد حرفی بزنم و بلافاصله گفت:

گوش کن عشقم چی میگم..

چی میخوای بگی..

کوروش: عزیزم ضایع بازی درنیا..نزار کسی فکرکنه من وتو باهم هستیم..ممکنه گیربفیتیم..
هیچی نگو..فقط یه حقیقتی که الان بهت میگم قول بده قهرنکنی وعصبانی بشی...
تعجب زده گفتم:

چه حقیقتی...

کوروش:نگین آروم جوری که کسی شک نکنه برگردمنو میبینی..دو صندلی عقبتر پشت سرت سمت راست با تی
شرت وشلوارسیاه منم..

سری تکون دادم وسیی کردم با احتیاط سرمو برگردونم وعقبو نگاه کردم..

وای خدای من چی میدیدم؟؟

پس کوروش کو؟؟نکنه گولم زده ومیخواد سرکارم بزاره..

چشمم به جایی که کوروش گفته بود اونجا نشستم افتاد..ولی کوروش اونجانبود..به جاش تقریبا یه پسر سیاه
سوخته وموفر فری رودیدم..

ازتعجب چشمم چهارتا شده بود

باخودم گفتم:پس این کوروش کجاس..اینکه کوروش نیس..همونجوری داشتیم به اون پسر نگاه میکردم
وچشمم گردشده بودن...تموم فکرم پیش کوروش سیرمیکرد که یه دفعه باچشمکی که اون پسر بهم رفت به
خودم اومدم..خوب که دقت کردم این پسر هم تی شرت وشلوارسیاه پوشیده بود..ولی آخه کوروش که
توعکسی که بهم داده بوداین شکلی نبود...حتما اشتباه گرفتمش..

چشم غره ای به اون پسر رفتم وروموازش برگردوندم..گوشیمو برداشتم..شماره کوروش رو گرفتم بعد چندبوق
تماس برقرار شد..

سلام عزیزم منودیدی؟؟

باتعجب گفتم:

نه من که اونجارو که گفتم نشستم نگاه کردم تونبودی..پس تو کجایی؟؟نکنه سرکارم گذاشتی کوروش؟؟

صدای خندش بلندشد..حرصم دراومده بود..عجب..این داشت به چی میخندید..

حرفم خنده دار بود؟؟

کوروش که انگار داشت خودشو کنترل میکرد تا نخنده یه دفعه ساکت شد و گفت:

آخه عشقم حرفا میزنی سر کار چیه؟؟ من همونیم بهت چشمک زدم توهم توجه نکردی چشات گردشده بودن..

خدای من کوروش داشت چی میگفت.. باورم نمیشد.. باخودم گفتم حتما داره سربه سرم میزاره..

خیلی خب مسخره.. شوخی بسه راستشوبگو کجایی؟؟

کوروش: شوخی چیه عزیزم.. دارم جدی میگم.. ببخشید من همیشه از این میترسیدم که اگه عکس واقعیمو ببینی

منونخوای.. بخاطر همین هیچوقت جرات نمیکردم عکسمو بدم..

حرفای کوروش دائم داشتن تو سرم تکرار میشدن.. لحظه به لحظه باهر کلمه حرفش.. من عصبانیتیم یه طرف

وترس و نگرانیم یه طرف.. همشون باعث شدن.. دست و پاهام شروع کنند لرزیدن..

واقعا نمیدونستم حالا که کار از کار گذشته بود چیکار کنم؟؟ چطور برگردم.. هیچ راهی نداشتم.. خدایا خودت بهم

رحم کن..

من که جایی رو بلد نیستم...

باصدای کوروش به خودم اومدم:

عزیزم شرمندتم.. چرا ساکت شدی؟؟ پیشیمون شدی انگار..

حالم بدتر از اون چیزی بود که بخوام باهش جروبحث کنم.. گوشیه قطع کردم و بعدش بلافاصله خاموشش

کردم....

ذهنم بدجور مشغول بود.. سرمو به شیشه اتوبوس چسبوندم و در حالی که چشمم بیرون رو میدید.. توافکارم غرق

شدم..

اونقدر تو خودم بودم و متوجه گذر زمان نشده بودم... نمیدونستم چقدر گذشته بود که باصدای شاگرد اتوبوس به

خودم اومدم....

مسافران محترم... لطفا کسی نخوابه.. داریم به رستوران نزدیک میشیم..

تعجب کردم..

شب شده بود ولی نمیدونستم ساعت چنده؟؟

بعد چند دقیقه اتوبوس کناریه رستوران بزرگ نگه داشت وهمه مسافرا پیاده شدیم...همینکه از اتوبوس پامو گذاشتم بیرون..دستی رو دستم احساس کردم...برگشتم طرفش..کوروش بود..هنوزم از دستش عصبانی بودم..وهم اینکه احساس میکردم ازش متنفرم...باغیض دستمو پس کشیدم وجلوتر حرکت کردم...

صدای قدماشو احساس میکردم ولی بی توجه به راهم ادامه دادم...

نزدیک در رستوران رسیدیم..کوروش به آرومی دم گوشم گفت:

عزیزدلم هنوز هیچی نشده ازمن بدت میاد..میدونم دروغ بزرگی گفتم ولی مجبور بودم توببخش..حالا هم زشته اینجاشلوغه خواهش میکنم آروم باش بعدا باهم حرف میزنیم..
نگاهی به اطرافم انداختم داشت راست میگفت..همه جا شلوغ بود وپر مسافر...
نفس عمیقی کشیدم وسرمو تکون دادم...

کوروش لبخندی به روم پاشیدوخواست دستمو بگیره..زودی دستمو پس کشیدم وباغیض گفتم:

کوروش لطفا به من دست نزن...توهنوز محرم من نیستی..

عزیزم چه اشکال داره یه دست گرفتن..نمیخوام که بخورمت..

حالا هرچی حتما باید بخوری..ایشش پررو..

کوروش بااین حرفم خندید وگفت:

ای شیطون..حالا که دستتو نمیدی حداقل دنبالم بیا..

جوابشوندادم..رفتیم داخل رستوران..چلومرغ سفارش داد..بهش گفتم:

برای خودت بگیر من نمیخورم..

ا چرا عزیزم..هنوز ناراحتی..

میل ندارم..حالم خوش نیس..

باش عزیزم مال تورو میبریم تواتوبوس بخور..

سری تکون دادم..بعدازاینکه مسافرا شام خوردن..کوروش پرس غذای منو برداشت وهمه سواراتوبوس شدیم...

زن کنار دستم بعد 20 دقیقه پیاده شد...من موندم تنها روصندلی..نفسی راحتی کشیدم..میخواستم راحت به اتفاقات اخیر زندگی که درپیش دارم فکرکنم...

هنوز به دقیقه نکشیده احساس کردم یکی کنارم نشست..برگشتم سمتش.. کوروش رو دیدم.

همونطورداشتم رواین اسم تست میکردم که یه دفعه دستشوانداخت دورگردنم ومنو کشیدبغلش..

سعی کردم خودمو از حصار دستاش خلاص کنم..باعصبانیت گفتم:

ولم کن کثافت..توهنوز هیچکارمی..لطفاً بهم نزدیک نشو..

اونقدتوبغش تقلا کردم تاراضی شد ولم کنه...دراون وقت شب اتوبوس تاریک بود واینم هرغلطی دلش میخواست میکرد...

تامنوازبغش کشیدبیرون... بوسه آرومی روپیشونیم و گذاشت و آروم زیرگوشم گفت:

عاشقتم نگین..بدجورمستت شدم..کی میشه بزاری باهم یکی بشیم...

ازاین حرفش باعصبانیت گفتم:

مرض این حرفارو نزن..

کوروش:چرانزنم عزیزم توکه زنی..

نیستم..

کوروش:نیستم ولی رسیدیم شهرمون میریم محضر زنم میشی..

نمیخوام..

کوروش با تعجب گفت:

چییییییییی؟؟؟؟ یعنی منونمیخوای؟؟؟

چته قلدرشدی..خب هنوز فکرامو نکردم..

کوروش نیشگونی رو بازم گرفت..که باعث شد دردم بگیره..باغیض گفتم:

چه مرگته وحشی..دردم گرفت..

کوروش:وحشی باباته..غلط کردی که منونمیخوای...تودیگه آب ازسرت گذشته..دیگه اسیرخودمی..

بااین حرفش انگار یه چیزی ته دلم فرو ریخت..خدای من قراره چه سرنوشتی درانتظارم باشه..نتونستم جواب

توهین به بابامو تحمل کنم..بالجبازی گفتم:

بابای خودته..حق نداری به بابای من توهین کنی..

حرفم که تموم شدسوزشی که روی گونه راستم احساس کردم برق ازسرم پروند...باورم نمیشدکوروشی که

ادعای عشقش میشدالان به من سیلی زد..دستمو گذاشتم روش وباناراحتی نگاش کردم..باعصبانیت بهم گفت:

دختره گستاخ..خیلی زبون درازی..من میدونم وتو زبونتو کوتاه میکنم فقط صبرکن عوضی..

خدایا هنوز هیچی نشده احساس میکنم بدبخت شدم..رسما خودمو ازچاله انداختم توچاه..

حالا بدتر ازهمه جرأت نمیکردم..گوشیمو روشن کنم..میترسیدم بابام یاخانوادم زنگ بزنند..نمیدونستم بهشون چه

جوابی بدم..داشتم سخته میکردم..

باید از طریق نازی خبر می‌گرفتم.. که اوضاع چطوره؟؟ اما آخه چجوری؟؟
گوشیمو که نمیتونستم روشن کنم..

قبل از اینکه دست به فرار بزنم برای نازی همه چیزو تعریف کرده بودم.. بهش گفتم میخوام از دست بابام ده روزی برم وبیام.. بیچاره خیلی نصیحتم کرده بود که همچین کاری نکنم.. ولی من خاک بر سر خام حرفای شیرین کوروش شده بودم.. از هر طرف زور، کتک، سختی، تنگ نایی، ازدواج اجباری و از همه بدتر تنه‌ها بودنم و کمبود محبتی که داشتم باعث شده مجازی رویارم والان... هی لعنتت کنند مجازی..
توهمین فکر بودم که باتکونای دستی به خودم اومدم.. کوروش داشت صدام میزد:
نگین عزیزم داری به چی فکر میکنی؟؟
هه.. عزیزم.. یه دفعه مهربون شد برای من... خاک تو سرت میمون..

اصن هر حیوونی به این میخورد از بس ک*ث*ا*ف*ت بود.. ایششش..
خدایا هنو هیچی نشده ازش متنفر شدم.. باید به یه بهونه ای از سرم بازش می‌کردم.. به همین خاطر سری تکون دادم و گفتم:

هیچی فقط یکم خستم.. میشه بری سرجات میخوام اینجای خوابم..
کوروش منو کشید طرف خودش و با ملایمت گفت:
نه عشقم جای من همینجاست.. شما هم تو بغل من میخوابی...

ای خدا من نخوام با این باشم کیو باید ببینم؟؟
انگار فکرمو بلند بیان کردم.. چون بلافاصله گفت:
چی گفتی؟؟

دستپاچه شدم و گفتم:

هی.. هیچی.. باتون بودم.. برو کنار میخوام بخوابم..

کوروش منو کشید تو بغلش.. و مجبورم کرد تا بخوابم.. بوی عطرش حالمو بهم زد... کاش شب نبود و اتوبوس هم تاریک نبود تا این دست از سرم بر میداشت...

هرچی سعی کردم خودمو از حصار دستاش خلاص کنم.. اون بیشتر منوبه خودش فشار میداد.. صبرم به سراومد و خواستم اعتراض کنم.. که فرصت حرف زدن رو ازم گرفت و خودشو بهم چسبوند و لباشو گذاشت روی لبام.. بلافاصله صورتمو عقب کشیدم ولی اون دوباره لبشو گذاشت روی لبم.. من اما مثل سنگ بی احساس شده

بودم ونمی تونستم حرکت کنم..بعد گذشت دودقیقه ای که دست ازکشیدن لبام کشیده بود..آروم چشماشوبازکرد..دراون نورملایم وخیلی کمی که تو اتوبوس بود..میتونستم خماری چشماشوببینم..میتونستم درک کنم الان چه حالی داره...ولی من اون کسی نبودم که بخوام اونو به لذت برسونم... چطورمیتونستم باکسی که ازش نفرت دارم هم خواب بشم..ولی دیگه آب ازسرم گذشته بود وازالان تاآخرعمرم باید تحملش میکردم..

صداشو دم گوشم شنیدم..بالحنی که معلوم بود الان کنترلی روخودش نداره بهم گفت:

نگین عشقم الان باتموم وجود بهت نیاز دارم..

وای خدا این چقد پررو بود..ه*و*س*ب*ا*زکثافت

سعی کردم خودمو از حصار دستاش خلاص کنم..تموم قدرتمو جمع کردم وخودمو از بغلش کشیدم بیرون وباعصبانیت گفتم:

بخدا اگه یه باردیگه اینکارو بکنی تو اتوبوس جیغ میزنم اونوقت خودت میدونی چی میشه..خوددانی ازنفسای تندش فهمیدم خیلی عصبانیه ولی نمیتونه تواین شرایط کاری کنه...بخاطرهمین درحالی که دندوناشو باعصبانیت فشارمیداد..آروم گفت:

خیلی خب کوچولو خودت خواستی..بزار برسیم خونه من میدونم وتو...

بااین حرفش از ترس به خودم لرزیدم..بااین قیافه واخلاقی که ازش دیدم میدونستم هرکاری ازش برمیداد... اون شب بالاخره باهزاربذخیتش گذشت وساعتای 4صبح بود که اتوبوس طبق سفارش کوروش سریه سه راهی جاده بودنگه داشت..

بعدازاینکه ازاتوبوس پیاده شدیم..کوروش باآژانس تماس گرفت...وقتی آژانس اومد کوروش ازش خواست مارو ببره محمد آباد..

پس بالاخره اون قبرستونی که قراربود من توش باشم محمدآباده..دوباره با یادآوری اتفاقای اخیردلتم گرفت..

تودلتم همش خودمو لعن ونفرین میکردم که چرا گول خوردم..

چشمم ازشیشه پنجره بیرونو میدیدولی حواسم اصلا متوجه اطرافم نبود...همش به این غلطی که کردم فکر میکردم..همش باخودم میگفتم لعنت به تونگین..لعنت بهت که اینقدر ساده بودی..

آخه چرا گذاشتی به این راحتی گولت بزنند؟؟حالا بیابسوز وبساز...

اونقدرتوخودم بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم..باصدای کوروش که آروم بهم گفت پیاده شو عزیزم...

ازماشین پیاده شده ساک ولباسام دست کوروش بود...بعد از اینکه کرایه آژانس رو حساب کرد..

اصلا نمیشد گفت اینجاروستای محمدآباد..میشدگفت یه دهات دورافتاده..که وقتی آدم اطراف خودشو نگاه میکرد سرش گیج میرفت..همه جا بوی گوسفندوگاومیداد..مشخص بود این اطراف همه نوع حیوونی هست..

کوروش دستمو گرفت ومنودنبال خودش کشید..تاخواستم دستمو بکشم..به آرومی گفت:

هییییس..هیچی نگو صدات رو کسی نشنوه..

حرفش بوی تهدید داشت..ترجیح دادم زپیشو بکشم وسکوت کنم..

کوروش به طرف دوتا اتاق که کنارهم بودن اشاره کردوگفت:

ازاین به بعدمنوتو اینجا زندگی میکنیم..

دیگه ساعتای نزدیک بود که صدای اذان صبح روشنیدم..باید وضو میگرفتم ونمازمو میخوندم..ازخدا میخواستم

بهم رحم کنه تواین دهات دورافتاده..

کوروش منو به طرف اون اتاقا برد وگفت:

حالا هم برو خونه بخواب..تا من بیام..

ازتصور اینکه توخونه بااون تنها باشم اونم الان که هنو محرمم نیس به خودم لرزیدم..انگار متوجه ترسم شده

بود..لبخند بدترکیبی بهم زدوگفت:

نترس نیام بخورمت..جدا میخوابم..

ازحرفش نفسی از سراسودگی کشیدم ولی بازم ته دلم شور میزد..همش فکرای بد میومد سراغم..خدای من

نکنه بهم ت*ج*ا*و*ز*کنه..وای ازش بچه دارنشم..

بعدازاینکه نمازمو خوندم..یه گوشه ازاون اتاق کوچیک پتویی برداشتم و دراز کشیدم....طولی نکشید که ازشدت

خستگی مست خواب شدم ودیگه چیزی نفهمیدم...

صبح بااحساس دستی که رو بدنم قرار گرفت..ازخواب پریدم..

چشمامو که باز کردم..کوروشو دیدم که دستشو داره روشکمم میکشه..باترس ازجام نیم خیزشدم وگفتم:

چیکارداری میکنی؟؟

کوروش پوزخندی بهم زدوگفت:

نترس اومدم ازخواب بیدارت کنم کاریت ندارم..

خب خب بیدارشدم برو کنار..

کوروش:بیابریم خانوادم میخوان ببینت..

باشنیدن اسم خانوادش دوباره ترس بهم هجوم آورد..نمیدونستم از طرف اونا چه رفتاری میبینم..ولی حس خوبی نداشتم

دلَم بدجور شور میزد..یه بسم الله تودلم گفتم..سرمو تکون داد..درحالی که از جام بلندشدم گفتم:

باشه یکم صبر کن صورتمو بشورم بریم..

کوروش بالحن ملایمتری بهم گفت:

نگین عزیزم چرا اینقدر لجبازی؟؟تورو خدا اینقدر بامن لج نکن وقتی کنارت میام..خب من دوستت دارم..

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

هه..عشق، دوست داشتن فک نکنم تو این دوروزمونه این چیزا باشه جز هوس..

کوروش:نه نگین من دوستت دارم بزار نزدیکت بیام..چرا نذاشتی دیشب رو پیام کنارت..

بخاطر اینکه دلیل موجهی دارم.. اینوبفهم من وتو نامحرمیم..پس تاوقتی محرم نشدیم..دوست ندارم مرتکب

گناه بشم..تاهمین حالاشم خیلی گناه کردم..

کوروش:بروبابا..گناه کردم گناه کردم... این حرفای بیهود چیه میزنی؟؟توکه بالاخره زنم میشی..

حالاهرچی ولی تااون موقع نامحرم محسوب میشیم..

کوروش که دیدنمیتونه هیچ جوری منوراضی کنه..ازسرنآچاری گفت:

خیلی خب بابا..ازخیرش گذشتم..بلندشو باهم بریم صورتتو بشور بعدهمونور میریم خونه مامانم..

سری تکون دادم وبه دنبالش ازاتاق اومدم بیرون..دست و صورتمو که شستم چادرمو مرتب کردم وسرمو انداختم

پایین وبه دنبال کوروش به خونشون رفتیم...

همش استرس وترس داشتم..نمیتونستم برخوردشونو پیش بینی کنم..

تاوارد اتاق شدیم یه دختر که بهش میخورد20سالش باشه بایه دختر کوچولو توبغش..به طرفمون اومدباکوروش

دست داد و گفت:

سلام داداش محمد..رسیدن بخیر..

نگاه سردی بهم انداخت وبه کوروش چشمکی رفت وادامه داد:

مبارک باشه خوشبخت بشین..

کوروش:ممنون صدیقه جان..نازگل دایی چطوره؟؟

دختر کوچولو روازبغل اون دختره که فهمیدم اسمش صدیقه هست گرفت وبه داخل اتاق رفت..

صدیقه به طرفم اومد..خیلی سرد به نشونه احترام باهام دست دادوگفت:

سلام به خونه ما خوش اومدی..

منم باهش دست دادم وتشکر کردم..منوبه طرف اتاقی که کوروش ازقبل واردشده بود راهنمایی کرد وخودش رفت..

خیلی آروم به داخل اتاق رفتم ودرحالی که سرم پایین بود..یه نگاه اجمالی به اتاق انداختم..وقتی مطمئن شدم کسی داخل اتاق نیس نفس آرومی کشیدم ویه گوشه نشستم...بعد چنددقیقه یه دخترخانم که سنش بزرگتر نشون میداد داخل اتاق شد..بادیدنش بدون اینکه بدونم کیه ازجام بلندشدم وباهم دست دادیم..باکوروش که احوالپرسی کرد فهمیدم اسمش ملیحه هست وخواهر بزرگشه..

همون لحظه صدیقه بایه سینی شربت وارداتاق شد..به طرفم گرفت یه لیوان شربت برداشتم وتشکر کردم... همه چیز وهمه رفتاری برام تازگی داشت..کوروش هم جلوی خواهراش همش قربون صدقم میرفت ومیگفت: میبینید آخرش عشق به نگین کار دستم داد..مجبورشدم برای به دست آوردنش خطرو به جون بخرم ومال خودم بکنمش..

صدیقه وملیحه هردو بار دیگه تبریک گفتن بهمون وخندیدن..

یه دفعه باحرف ملیحه بدجور نگرانی چنگ به دلم انداخت..

ملیحه:ولی داداش هیچ فکر کردی واکنش مامان وبابا در برابر نگین چیه؟؟

کوروش یابهتره ازاین بعد بگم محمد(چون توی مجازی کوروش بود منم عادت کرده بودم میگفتم (کوروش)باصدایی که مشخص بود...انگار تردید داره گفت:

ای بابا..دیگه باید اونم یه کاریش بکنم..باید اول بامامان حرف بزنم راضیش کنم..

ملیحه:آره داداش باید مامانو راضیش کنی..بالاخره توهم کم اشتباه نکردی توزندگیت..اون دوتای قبلی که خودت بامیل خودت جلورفتی..عاقبتش هم شد جدایی..

حرفای آخر ملیحه برام گنگ بودن..خدای من چی داشتتم میشنیدم..ملیحه منظورش ازاون دوتا چی بود؟؟

سرم به دوران افتاده بود..بغض به گلوم چنگ انداخت..دوباره دلم گرفت..ازاینکه این همه بی عقل بودم وهیچوقت به عاقبت کارام فکرنمیکردم..

کمی ازلیوان شربت رو سرکشیدم..تااینجوری بغضمو قورت بدم..نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم به خودم تلقین کنم..

اون چیزی که فکرمیکنم نیستش..من اشتباه میکنم..حتما ملیحه منظورش چیزدیگه بود..

دوباره خودم به خودم پوزخندی تحویل دادم و گفتم:

از کجا میدونی باید یه جوری از ماجرا سردر بیاری..

منم باین اتفاقا پاک خوددرگیری مزمن پیدا کردم رفت..

صدای محمد منوازا فکارم بیرون کشید..

محمد: نگین جان بریم آماده شو بریم محضر.. یه صیغه محرمیت بینمون جاری بشه..

باین حرف محمد دلشوره خاصی گرفتم.. ته دلم شور میزد.. ولی سرمو تکون دادم و همراه محمد از خونه مادرش

اومدم بیرون.. هرچی اصرار کردن صبحانه بخورم گفتم میل ندارم... چون واقعا تواین شرایط چیزی از گلوم پایین

نمیرفت..

به اتاق که برگشتیم.. چادر رنگی که تالون موقع سرم بود رو با چادر مشکیم تعویض کردم.. بدون کوچکتین

آرایشی.. کفشای قرمزمو که پروانه برام خریده بود رو پوشیدم و همراه محمد به محضر رفتیم.. همش توتعجب

این مونده بودم که چرا خانواده محمد هیچکدوم حاضر نشدن باهامون محضر بیان...

تصمیم گرفتم از محمد دلیلشو بپرسم.. دلو زدم به دریا و بالحنی که سعی میکردم مهربون باشه گفتم:

محمد.. چرا خانوادت با ما محضر نیومدن.. چرا هیچکی حاضر نشد همرا مون بیاد..

محمد با این سوالم اخماش درهم رفت.. ترسیدم.. گفتم الانه که یه سیلی بزنه تو گوشم.. ولی اون بدون هیچ

واکنش فیزیکی خیلی سرد و بهم ریخته گفت:

چون هیچکی حاضر نیس مثل من خودشو تو درد سربندازه..

چشمام شده بود چهارتا.. از شدت تعجب زبونم بند اومده بود و همینجوری به محمد زل زده بودم.. نمیدونستم

منظورشو از درد سر درک کنم.. بعد چند دقیقه که دیدم تعجب کردم و بهش زل زدم.. با عصبانیت گفت:

اونجوری نگام نکن.. منظورم کاملا مشخصه کسی حاضر نیس تواین وصلت باشه چون به درد سرمیفته.. چون

ممکنه فردا روزی خانوادت بخاطر اینکار یه اقدامی بکنند..

منظورت چیه؟؟ چه اقدامی؟؟

محمد: خب هر اقدامی اعم از شکایت، دعوا و جنگ و کشت و کشتار..

جل الخالق.. واقعا عجب حرفایی میزد.. آدم نمیدونست شاخ دربیاره یا بخنده.. والا..

میخواستم چیزی بگم.. که محمد بهم گفت: چیزی نگو رسیدیم.. یه صیغه محرمیت ساده بینمون بخوند کارمون

تمومه..

هه.. چه دلش خوش بود این.. من بدبخت هزار فکر و خیال تو سرمه...

بالاخره اون صیغه دائم کوفتی بین من و محمد خونده شد..حالا رسما محرم شده بودیم...
دیگه از الان یه زندگی و سرنوشت جدید در انتظارمه..

یکم با محمد توشهر گشتیم و بعدش ماشین گرفتیم و برگشتیم خونه..

وقتی اومدیم مامان و بابای محمد..همراه با داداش کوچیکش..باسه تا دختر دیگه..یکیش لاغرو قد کوتاه، سبزه رو
و صورت مهربونی داشت بعدها فهمیدم ندیمه خواهر محمده و 19سالشه و عقد کرده هست..یکی دیگه ازدختر
یابتره بگم زن..چون چاق و قدش متوسط، صورت سبزه ای داشت یه پسر بچه هم تو بغلش که بعدش فهمیدم
خواهر محمده و اسمش حلیمه هست و 24سالشه..

اون دختر آخری هم قدوهیکل متوسطی داشت که بعدش فهمیدم خواهر کوچیکه محمده و اسمش حکیمه
و 18سالشه..

باهمشون آشنا شدم..کاملا مشخص بود هیچکدوم تمایلی به من ندارن ولی بخاطر محمد هیچی نمیگن..هه..
مادرش که یه زن تقریباً 45ساله میخورد لاغر اندام و قدش متوسط میزد..با دیدن من اخماشو توهم کشید و بهم
چشم غره ای رفت.

محمد لعنتی تموم بدبختیای گذشتمو براشون تعریف کرده بود..

به همین خاطر تورفتار این خانواده نگاه های ترحم انگیز و نفرت آور مشهود بود..

بعد از اینکه شام رو به همراه محمد پیش مادرش با هزار بدبختی خوردم..به اتاقمون برگشتیم..

پتویی برداشتم تا یه گوشه بخوابم بدجور خوابم میومد از طرفی ذهنم درگیر اتفاقای امروزم بودن..

سرمو گذاشتم رو بالش..تازه داشت چشمم گرم میشد که یه دفعه حضور کسیو کنارم حس کردم..بلافاصله
چشممو باز کردم..محمد اومده بود کنارم و منو کشید تو بغلش..

قبل از اینکه واکنشی از خودم نشون بدم..لبای داغشو رو لبام احساس کردم..از این حالت چندشم شد..

میخواستم خودمو عقب بکشم که نداشت و باولع بیشتری شروع به مکیدن زبونم کرد..

بعد از چند لحظه لباشو از لبام برداشت و با چشمای خمارش تو چشمم زل زد و گفت:

دیگه مال خودم شدی..محرمم شدی..هیچ بهونه ای نداری.

خودتو بزار در اختیار من..تو دیگه زن منی..عزیز دلم.

با استرس و ترس گفتم:

محمد..تورو خدا ولم کن من آمادگیشو ندارم.

محمد: نه عشقم آمادگی نمیخواد..من بدجور تو کفتم..بدجور م*س* ت*م*..اذیت نکن..

دستمو گذاشتم روسینش واونو از خودم عقب کشیدم وگفتم:

محمد جون هرکی دوس داری بهم فرصت بده..امشب نه..من نمیخوام..

بغض گلومو گرفت وچشمام از نم اشک خیس شد..گرفته گفتم:

خواهش میکنم محمد

اصرارای من بی فایده بود..محمد بدون توجه به حرفام..خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد.

هرچی التماسش کردم بهم نزدیک نشه ولی فایده نداشت..ضربان قلبم از شدت ترس میزد..

محمد هیچ کنترلی رو خودش نداشت..آروم لباسمو درآورد..وقتی بدن ب * ر * ه * ن * م * و جلوش دیدم بلافاصله

دستامو استتار کردم و التماس امیز گفتم:

محمد تورو خدا خواهش میکنم یه امشبو فقط بزار بخدا آمادگیشوندارم حالم خوب نیس..

ولی اون انگار نه انگار بدون هیچ توجهی به التماسام..با حالت خمارمانندی درحالی که به شکم ل * خ * ت * م نگاه

میکرد..گفت:

آخ فداتشم نگینم چه بدن بلوری داری..خودم حالتو خوب میکنم..

بعد بدون اینکه اجازه حرفی بهم بده ..من همونطور بی حرکت توشوک بودم..نمیدونم چرا هیچی احساس

نمیکردم..جز هیکل مردونه وپرموی محمد که رو بدنم تکون میخورد...

بعد از چند دقیقه دست از سینه هام کشیدو آروم دستشو به طرف شلوآرم برد..درحالی که داشت صورتمو غرق بوسه

میکرد..خیلی ش * ه * و * ت * ی دم گوشم بانفسای داغش میگفت:

ای جووووونم چه خانمی دارم من قربونت برم تحمل کن میدونم دردت میادولی شبه اوله...

هیچی نمیتونستم بگم..نفسم بنداومده بود..سعی کردم تموم قدرتمو جمع کنم تا بتونم حرفموبزنم:

ن..نه..محمد..خوا..خواهش می..میکنم..

بی فایده بود..فقط می تونستم از دستش فرار کنم..آره تنها راهش همین بود..بهتر از اینکه که بهم ت * ج * ا * و * ز

کنه..شاید الان محرمم بودولی چه کنم نمی خواستم باهش رابطه داشته باشم..

می دونستم اگه از دستش فرار کنم بالاخره از دستش کتک میخوردم..بالاخره من الان تویه شهرودهات

دور افتاده بودم..اونم یه روزی میتونست به راحتی منو گیریاره..

باتموم قدرتم محمد رو پس زدم واز جام بلندشدم می خواستم از اتاق برم بیرون که یه دفعه دستمو کشیدومنو به

زور خوابوند..

باعصبانیت واز شدت خشم گفت:

کثافت کجاداری ازدستم فرار میکنی؟؟با این وضعت میخوای بری بیرون..

تازه متوجه خودم شدم..اشکام به آرومی راه خودشونو پیدا کردن وشروع به باریدن از گونه هام کردن..

محمد:بسه بسه واسه من آبغوره نگیر..من ازگریه خوشم نمیاد..

وبعدبدون اینکه منتظرواکنشی ازطرفم بشه..خودشول*خ*ت کرد..بادیدنش دراون حال بلافاصله صورتمو ازش برگردوندم.

بهم نزدیک شد..منو بازور خوابوند ودیگه هیچی نفهمیدم..

نمیدونم چقدگذشته بودکه چشمامو بازکردم وخودموب*ر*ه*ن*ه وپاهاموغرق درخون دیدم..کورش اونجانبود..بادودست به صورتم زد وگفتم:

وای خدایا بدبختم کردی..

باورم نمیشدمن الان به همین راحتی بادنیای دخترنم خداحافظی کردم..آره دیگه اون نگین گذشته اون نگین شادوسرزنده اون نگین شیطان فقط تویه لحظه نابودشد..

اونم توسط یه آدم ک*ث*ا*ف*ت*آمازونی..من اون شب با دیدن خودم دراون حال هزاربارشکستم..هزاربارخوردشدم..هیچوقت نمیتونستم قبول کنم که این یه ت*ج*ا*و*ز نبوده..

سه روز از ت*ج*ا*و*ز محمدبه من میگذشت,حال خوبی نداشتم

همش درد,دل درد..اصلا توان راه رفتن نداشتم,کلا سست شده بودم..

تا میخواستم راه برم سرم گیج میرفت

اخرش به شدت اینکه حالم مساعد نبود محمد به خواهر بزرگش سپرد تا منو ببره دکتر و بیمارستان..

وقتی دکتر معاینه ام کرد,سری با ناراحتی تکون داد و گف:تازه عروسی؟

سرمو تکون دادم

با ناراحتی گفت:مثل اینکه اولین رابطه زیاد با احتیاط و خوب نبوده چون الان این علائم نشون از همینه..

بعدش تو دفترچه بیمه خواهر محمد برام قرص نوشت..

بهش گفتم:

خانم دکتر من ناراحتی قلبی و نفس تنگی ام دارم...

دکتره که خیلی ناراحت شده بود

گف متاسفانه تو این شهر دکتر متخصص پیدا نمیشه,باید بری شهرستان برای بیماری قلبت

نفس تنگتیم برای استرس زیاده سعی کن تو محیطی ک اضطراب بهت وارد میکنه نباشی
تو دلم گفتم: دلت خوشه ها، من هر جا برم و هر کجا ک باشم اینام همراهم هستن....
ولی سری تکون دادم...

بعد از توصیه های پزشکی دیگ از بیمارستان خارج شدیم..
دارو هامو از داروخونه گرفتم و دوباره برگشتیم به همون جهنم..
تایک هفته همش سره رابطه مجدد با محمد در نزاع بودم همش میگفتم:
اگه دوستداری دوباره برم بیمارستان و پولات خرج بشن دوباره باهام رابطه برقرار کن..
لااقل از این طریق از دستش راحت بودم.....

یه روز که داشتم از سربیکاری وبی حوصلگی اهنگ غم گوش میکردم اشکهام به ارومی رو گونه هام میریختن....
یاد گذشته، یاد دوستام یاد نازی، فاطمی و یکی از بهترین دوستای دیگم زهرا، یاد مازیار... با یاد اوریش یه بوبه ذهنم
رسید خدا یا یعنی الان کجاس؟!

یعنی الان از ماجرای فرارم خبر دار شده؟! اصلا براش مهم بوده؟

پوزخندی تحویل خودم دادم و با خودم گفتم: هه به همین خیال باش، تو که شانس اینکه اونوبه خودت جلب
کنی نداشتی اونوقت انتظار داری الکی الکی مهم باشی؟!
اشکام رو گونه هام میریختن و من تو گذشته هاسیر می کردم و متوجه اطرافم نبودم یه دفعه با صدای گوشیم به خودم
اومدم، نگاهی به شماره انداختم و بادیدن اسم نازی رو صفحه نمایشگر لبخندی رو لبم اومد. اونقد تو این یک هفته
تو خودم بودم که تماسی باهاش نداشتم جواب دادم...

صدای گله مند نازی پشت تلفن پیچید...

نازی: الو سلام خانوم شهرستانی مردی یا زنده ای...

سلام خانوم خانوما چه عجب یاد من کردی... کاش می مردم و اونوقت این کلمه رو ازت نمیشنیدم..

نازی از لحن حرف زدنم تعجب کرد و با نگرانی گفت: نگین چیزی شده؟؟

خدانکنه مگه من چی گفتم ک اینجوری حرف میزنی؟؟؟

پوزخندی زدمو گفتم: گفتم خانوم شهرستانی.. هه اشتباه گفتمی باید میگفتمی خانوم دهاتی..

ساکت شدم دلم گرفت نمیدونم چه مرگم شده بود بد جور دلم گرفته بود بغض داشتم ...خسته بودم...خسته از روزگار...خسته از زندگی...خسته از سرنوشت

باصدای نازی بخودم اومدم...

نازی: عزیزم چته منظورت از دهاتی چیه ???؟برام تعریف کن گیج شدم..

بانگرانی نازی یک آن به یاد اون زمانی که تموم حرفامو دردامو باهاش میگفتم افتادم....

با خودم گفتم نازی که محرم رازم، محرم در دامه...

پس بزار باهاش دردو دل کنم...

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی و صدای گرفته ای گفتم: نازی، محمد خیلی کثافت ...خیلی بهم دروغ گفت و...

گفتم...اره گفتم...از زندگی و جهنمی که توش دست و پا میزدم..از دروغ بزرگی که از همون ابتدای اومدنم از قیافش فهمیدم اونقد براش حرف زدم که آخرش نازی خودش از صدام فهمید خوب نیستم با ناراحتی گفت خدا لعنتش کنه عزیزم بسته بزار برای بعد الان برو یکم استراحت کن حالت خوب نیس انگار...

پوزخندی رو لبم نشست...

نازی من خیلی وقته خوب نیستم کلا با این جمله خو گرفتم

نازی: عزیزم این حرفارو نزن هرچی قسمته ولی کارت اشتباه بود نمیخوام سر زنت کنم ولی

حرفشو قطع کردم با صدای گرفته ای گفتم :میدونم...میدونم...غلط کردم کاش میمردم و این کارو نمیکردم...ولی چیکار کنم

سری تکون دادمو گفتم :ولش کن بیخیال کاری نداری فعلا...

نازی با ناراحتی گفت: نه نگین جان مواظب خودت باش خدافظ

خدافظی کردم و گوشه و قطع کردم احساس سبکی میکردم...آروم شده بودم...حرفای زیادی تو دلم سنگینی میکرد ولی نمیتونستم بیان کنم فقط خدا میدونس چه حالی دارم....

اونقد تو خودم بودم که اصلا متوجه اومدن محمد نشده بودم یدفعه وجودشو کنارم احساس کردم دستشو انداخت دور گردنمو گفت: خانوم ما به چی فک میکنه...؟؟؟

بی تفاوت گفتم: هیچی ...حال ندارم...میشه تنهام بذاری....

محمد: چرا من که تازه اومدم چی شده؟؟؟؟

گیرنده...تنهام بذار...

هر چی به محمد میگفتم بره اونورتر یا پیچم میشد

اعصابم بدجور بهم ریخته بوود

اصلا حوصله ی جر و بحث با این غول آمازونی رو نداشتم با اون موهاش،عین اسکاج سیمی بوودن

با تشبیه خودم لبخند تلخی روی لبام نشست

محمد ک لبخندمو دید

خندید و گف:به به چه عجب خانومم لبخند زد

نگاش کردم،خندم گرفته بوود با اون قیافش

هنوزم باورم نمیشد این شوهرم بود

محمد:ها؟چیه؟به چی میخندی؟

حرصم گرفته بود از دستش با حاضر جوابی گفتم:به تو چه

مگ فضولی؟

یهو گونه چپم داغ شد،دستمو گذاشتم رو گونم

اشک تو چشمم جمع شده بوود

نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:کثافت دستت ک همینجوری وله

همش میزنی مگ مرض داری؟

بحتمون بالا گرفته بوود،برای چندمین بار ازش کتک خوردم

ولی هیچی بدتر از فشی ک به مادرم تو خاک و به بابام میداد برام دردناک نبود.

چند روز از اون دعوای منو محمد میگذشت...

شده بودیم عین کاردو پنیر...

ازش بدم میومد به خاطر اینکه همش به مادرم که تو خاک بود میگفت مادر سگ...

فکرشم عذابم میداد خیلی برام سخت بود ولی در اون شهر غریب در اون دهات دور افتاده هیچ کاری از دستم

بر نمیومد جز سکوت...جز ذره ذره آب شدنم ...

محمد منو از رفتن به مجازی منع کرده بود اجازه نمیداد برم مجازی چون فکر میکرد منم مثل خودش دنبال

لاس بازی و خوش گذرونی با پسرام...

خیلی روزام خسته کننده و کسل کننده شده بوودن سرم با رمان خوندن تو گوشیم گرم کرده بوودم....

رفت و امد فامیلا و اطرافیان محمد به خونمون باز شد... همه برای دیدن من میومدن وقتی حال و روزمو در اون وضعیت میدیدن پوزخندی تحویلم میدادن و میرفتن...

یه روز یکی از دختر عمه های محمد که اسمش "عالیه" بود اومد خونمون ...

بنظر دختر خوبی می اومد ازش خوشم اومده بود بعد از چند بار رفت و امدباهم صمیمی شدیم ولی نه در اون حدی که با دوستای قبلیم "نازی و فاطی" اینا صمیمی بودیم.

عالیه تقریبا همه چیزو برام میگفت ولی من هیچوقت براش از زندگی گذشته تا الانم نمیگفتم...

یروز لابه لای حرفاش متوجه شدم غیر مستقیم به گذشته محمد اشاره میکنه..

عالیه: هی نگین این شوهرت که شانس نداره همش شکست پشت شکست ...

تعجب کردم منظورش چی بود یعنی چی که شانس نداره..

یاد روزی افتادم که ملیحه به محمد گفته بود:

با اون دوتا که نساختی معلوم نیس با این کارت به کجا میرسه

باید از عالیه یه چیزایی رو از زندگی محمد رو جويا میشدم اولش روم نشد گفتم شاید فکر بد بکنه ...

ولی بعدش دلو زدم به دریا و گفتم: عالیه میشه برام از زندگی محمد بیشتر بگی اخه من چیز زیادی ازش نمیدونم...

عالیه چشماش گرد شده بود... باتعجب گفت مگه خودش برات نگفته...

نگرانی بهم هجوم آورد ...

گفتم: چپو باید بگه ...

تو چشمای عالیه تردید و دو دلی رو میدیدم بعد از چند لحظه به حرف اومد.

عالیه: نگین پسر داییم وقتی 19 سالش بود با زهرا دختر پسر عموش ازدواج میکنه زهرا 7سال از محمد بزرگتر بود،

2سال باهم زندگی کردن همه میدیدن که این دو خوشبختن و خیلی هم دیگرو دوست دارن ولی بعدش نمیدونم چی شد که زهرا یهویی همه چیزو گذاشت و از محمد طلاق گرفت و رفت...

ساکت شد...

حرفاش مثل پتکی تو سرم فرود می اومد برام غیرقابل باور بودن یعنی واقعیت داره...؟؟؟!!!

باصدای دوباره عالیه بخودم اومدم...

چن ماه از طلاق اینا گذشت یروز بهمون خبر عقد مجدد محمد با برادر زاده دامادش رسید تو مراسم عقدش همه خانواده خودمونی جمع بودن اونجا متوجه شدم محمد داره با یه زن بیوه که 4 سال ازش بزرگتر و دوتا بچه داره ازدواج میکنه اسم دختره سمیه بود باورم نمیشد پسر داییم با همچین زنی ازدواج کنه ولی حقیقت بود...

از زبون مازیار

یک هفته بعد از فرار نگین

سوار اتوبوس بودم و داشتم از شهرستان که حدودا دوماهی بود کار میکردم به شهرمون برمیگشتم.. دلم برای خانوادم، برای نگین... اولین دختری که باعث شد خودمو بهش ببازم خیلی تنگ شده بود... تو این دوماه همش تو فکرش بودم.. تک تک سلولای بدنم اونو میخواست.. وقتی دوماه از دیدنش محروم بودم خیلی کار کردن برام سخت بود.. دائم خودمو سرزنش میکردم چرا عشقمو بهش اعتراف نکردم.. تو این مدت دیگه تصمیمم رو گرفتم.. میدونم نامزد داره ولی من بامادرم حرف میزنم تا باعمو محمد (بابای نگین) حرف بزنه..

دیگه دوری از عشقم برام غیر ممکن شده بود.. این غرور لعنتیم هیچوقت بهم اجازه نمیداد بهش بگم.. نگین که مشخص بود بالون رفتار سردش هیچ احساسی بهم نداره ولی من دوشش داشتم.. باید ایندفعه باهاش حرف بزنم.. باید اونو از احساسم خبردار میکردم..

با این فکر لبخندی به خودم زدم و خوشحال از اینکه بالاخره بعد از ماه ها عشقمو میبینم.. اونو به دستش میارم.. سرمو به صندلی اتوبوس گذاشتم و به خواب رفتم... مسافران محترم لطفا کسی خواب نمونه به مقصد نزدیک میشیم..

با صدای شاگرد اتوبوس چشمامو باز کردم.. صبح شده بود.. دیشب رو بارویای رسیدن به نگین سر کرده بودم... تا چند ساعت دیگه من معشوقمو میدیدم.. از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم..

از اتوبوس که پیاده شدم.. بلافاصله سوار آژانس شدم و آدرس خونمونو دادم... یکم استرس وترس داشتم.. احساس کردم دلم شور میزنه.. نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به بیرون دوختم تا حواسم از افکار مزاحم پرت بشه...

به مقصد که رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.. نگاهی به اطرافم انداختم.. کوچی خلوت بنظر میرسید..

نگاهی به سمت خونه نگین انداختم.. قفل خورده بود..

حتما جایی رفته بودن.. با ناامیدی پشت درخونمون وایسادم.. نفسی به آسودگی کشیدم... زنگو زدم..

بعد چندلحظه صدای نگین خواهر کوچیکم رو از حیاط شنیدم

کیه.. کیه؟؟

طبق عادت همیشگیم به خانوادم هیچوقت خبربرگشتمو نمیدادم تا سورپرایز بشن... چیزی نگفتم تا خودش درو بازکنه...

بعدازچندلحظه در باز شد.. خودمو پشت در قایم کرده بودم..

نگین از خونه اومد بیرون و بادیدن من از خوشحالی جیغی پر از ذوقی زدوگفت:

وای داداش جون اومدی

نگین رو تو بغلم کشیدم وگفتم:

سلامتو خوردی آبجی کوچولو.. آره اومدم فداتشم..

بعدنگین رو از بغلم کشیدم بیرون و باهم به داخل خونه رفتیم..

نگین از همون ابتدای ورودش خونه رو سرش گذاشته بودومیگفت:

مامانی داداش مازیار اومده.. آبجی مرضیه داداش جون اومده..

از رفتار

ذوق زده نگین خندم گرفته بود.. یه لحظه یاد عشق خودم افتادم.. کاش میگفت:

زن داداش نگین داداشی اومده..

از این فکر بچگانه خودم خندیدم..

خانوادم حسابی ازدیدنم خوشحال بودن.. آبجی نگین کوچولو هم که پروانه وار دورم میچرخید... یه لحظه هم از کنارم بلندنمیشد..

منم از اینکه بعد چندوقت خانوادمو دیدم خوشحال بودم.. بدتر از همه ذوق دوباره دیدن عشقم... و اینکه میرفتم خواستگاریش خوشحالیم رو چندبرابر میکرد..

دیگه تانزدیکای غروب هرطور بود باعکسی که چندماه پیش یواشکی از نگین گرفته بودم تا نگاش کنم.. خودمو نگه داشتم تا هول نشم برم خونشون..

داشت شب میشدومن دیگه طاقتم تموم شده بود..باید هرطور شده برم دیدن نگین..آره باید میرفتم عشقمو پیشش اعتراف میکردم..

بالین فکر درحالی که استرس شدیدی داشتم ازخونمون زدم بیرون وآروم آروم قدم زنان به سمت خونشون حرکت کردم..

بعدگذشت دقیقه ای به خودم اومدم وخودمو پشت درخونه نگین دیدم.. ترس ودودلی بهم هجوم آورد...

میخواستم برگردم که صدایی از داخل خونه توجهمو به خودش جلب کرد..وقتی خوب گوش دادم صدای بابای نگین روشنیدم:

زن بین این دختر چطور خودسر کرد ورفت پشت سرشم نگاه نکرد..

نگران شدم..صدای سمینه (نامادری نگین)اومد:

آبرو وحیثیت برامون نداشت..این چه دختریه که توداری..

وای خدای من چی داشتم میشنیدم..دلم بدجورشور میزد..باید میفهمیدم قضیه چیه؟؟

شاید من اشتباه فکر میکردم..سرمو تگون دادم وگفتم(حتما همینطوره)

درو زدم..بعد چنددقیقه بابای نگین درو باز کرد..وقتی منو دید..باهام دست داد و گفت:

به به سلام آقا مازیار چطوری پسر؟؟شهرستان بهت ساخته ازماحالی نمیگیرییا!!!..

باهم سلام واحوالپرسی کردیم وبعدش منو تعارف کردبرم داخل..

تشکرکردم وسرمو انداختم پایین و واردخونه شدم..

توی یکی ازاتاقا نشستیم..خونه رو سکوت مطلق فرا گرفته بود..با سمینه سلام واحوالپرسی که

کردم..بعدازچنددقیقه دیدم از نگین خبری نشد..

راستش یکم خجالت میکشیدم سراغشو بگیرم..سکوت کردم ولی تودلم خدا خدا میکردم خودشون یه جوری

بگن نگین من کجاست؟؟

بالاخره انتظارم به سراومد..بابای نگین درحالی که پریشانی وناراحتی از سروصورتش میباید..گفت:

هی پسرم حتما الان برات جای سواله چرا خونمون اینقدسوت وکوره؟؟آره؟؟

هیچی نگفتم خجالت میکشیدم حرفی بزنم.. سکوت کردم و سرمو انداختم پایین.. ولی خدا میدونست که داشتم از این وضع دیونه میشدم.. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟ تو دلم غوغا بود.. با صدای عمومحمد (پدرنگین) به خودم اومدم:

عمومحمد: پسر من این دختره منو بیچاره کرد.. یه هفتست ازش خبری ندارم.. آب شده رفته تو زمین.. فقط یه بار ازدوستش شنیدم بایه پسر فرار کرده..

خدایا چی داشتم میشنیدم سرم به دوران افتاده بود.. زبونم بند اومده بود.. باورم نمیشد نگین من عشق من حالا تو این شهر نیس..

حالم اصلا خوب نبود.. اصلا نفهمیدم چطور چند دقیقه رو سر کردم و بعدش بایک خدا حافظی سرسری از خونشون زدم بیرون...

بی هدف تو خیابونا میچرخیدم.. زمان و مکان از دستم در رفته بود.. خسته بودم.. آره به همین زودی خسته از اینکه توشهری نفس میکشم که حالانگینی دراون وجود نداره..

اونقدر تو حال خودم بودم که اصلا نفهمیدم چطور اومدم خونه.. آرام کلیدرو در قفل چرخوندم و بدون ایجاد کوچکترین سروصدایی وارد خونه شدم.. تاریکی مطلق خونه رو فرا گرفته بود..

به آرامی به طرف اتاقم رفتم.. وقتی پشت در قرار گرفتم نفس عمیقی کشیدم و دستگیره درو به پایین کشیدم و وارد اتاقم شدم.. درو از داخل قفل کردم

تنها چیزی که دراون لحظه میتونست منو آرام کنه آهنگای علی بابا بودن... از کامپیوترم آهنگی از علی بابا رو گذاشتم رو پخش و صداشو طوری که فقط خودمو بشنوم کم کردم

به پوشه مخفی که عکس نگین رو دراون مخفی کرده بودم رفتم و عکس رو بانمای بزرگش گذاشتم رو نمایشگر کامپیوتر.. به طرف تختم رفتم و خودمو روش انداختم و به عکس نگین خیره موندم...

داشتم توافکارم سیر می کردم دائم این سوال تو ذهنم میچرخید..

خدایا یعنی الان عشقم کجاس؟ چیکار میکنه؟ یعنی خوشبخته؟ یعنی میخنده؟

باتموم اینا باز من یه چیزی دائم تو سرم تکرار میشد...

یعنی نگین چرا همچین کاری کرد.. اونکه یه دختر محجبه بود جلو خودم که میشد خیلی خجالتی بود.. اونوقت حالا بایه پسر فرار کرده.. اونم عشقم.. نگین من.. خدایا داشتم دیونه میشدم.. همونجور که داشتم به عکسش نگاه

میکردم اینارم با خودم تکرار میکردم.

اون شب رو تا دمدمای صبح همش توفکر و خیال سر می کردم.. بعدش نمیدونم چطور خوابم برد..

باصدای مادرم که دائم در میزد و صدام میکرد.. چشم باز کردم ساعت از 12 گذشته بود.. از تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.. قبل از اینکه درو باز کنم کامپیوترو که از دیشب روشن مونده بود خاموش کردم..

در اتاقم باز کردم.. مادرم با دیدنم با اون سرو وضع آشفته نگران شد و گفت:

مازیا پرسرم چی شده؟؟ دیشب کجا بودی؟؟ چرا سرو وضعت آشفست

نمیتونستم به مادرم از جریان دیشب بگم.. به همین خاطریه دروغی سرهم کردم و گفتم:

چیزی نیس ماما جان.. خواب بودم.. دیشب بابچه ها رفته بودم کافه..

مادرم با حالت مشکوکی نگام کرد و گفت:

مازیا.. چی داری از مادرت پنهون میکنی؟؟ از لحن حرف زدنت پیداست یه چیزی داری پنهون میکنی..

دست پاچه شدم.. من من کنان گفتم:

هی.. هیچی.. ماما جان خواب بودم فداتشم..

مادرنپسرم برو یه آبی به دست و صورتت بزن بیاصبحتو بخور بعد باهم حرف میزنیم..

ناچارا سری تکون دادم.. بعد از اینکه دست و صورتمو شستم.. به زور تونستم چندلقمه غذا بخورم تا مادرم ناراحت نشه..

بعد از غذا وقتی با مادرم تنهاشدم.. بانگرانی و لحن ملایمی گفت:

پسرم من مادرتم بزرگت کردم.. میدونم یه چیزیت هست ولی نمیتونی بگی..

مادرم راست میگفت.. اینو خوب میدونستم که هیچوقت نمیتونستم احساس درونمو ازش پنهون کنم چون از چشمم میخوند..

تصمیم گرفتم به هر صورت که شده احساس قلبیمو براش بگم..

تا شاید آروم بشم.. آخه مادرم همیشه سنگ صبورم بود.. همیشه راهنماییم میکرد..

بالاخره به هرسختی و به هر جون کندی بود.. همه چیزو از اول برای مادرم تعریف کردم..

از عشقم بانگاه اول به نگین، از غرو ربی جام که هیچوقت بهم اجازه اعتراف به اون رونداد.. از اینکه این همه عاشقش هستم و حالا بخاطر به دست آوردنش از کارم زدم و او مدم تا بریم خواستگاریش اما دیشب...

مادرم باشنیدن حرفام به شدت تعجب کرده بود و ساکت مونده بود.. انگار داشت تک تک حرفامو هضم میکرد..

باورش نمیشد پسر مغرورش که عاشقی رو یه چیز بی اساس میدونست حالا داره از عشقش به یه دختر حرف میزنه....

مادر بعد از چند لحظه سری باتاسف و ناراحتی تکون داد و گفت:

پسر عزیزم افسوس که خیلی دیر گفتی.. اگر از همون اولش بهم میگفتی من برات میرفتم خواستگاری ولی حالا... ساکت شد.. نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

عزیزم هیچ راهی جز فراموشیش نداری.. میدونم سخته ولی باید اینکارو بکنی چون حالا دیگه نگینی وجود نداره..

مادر بعد از اینکه همه حرفاشو زد از اتاقم رفت بیرون... و منو در دنیای افکارم تنها گذاشت یه هفته از اومدن من میگذشت... دیگه تحمل موندن تو اون شهرو نداشتم.. فکر و خیال نگین یک لحظه آروم نمیکرد.. خاطراتش.. یادش..

هر کاری کردم نتونستم از فکرش بیام بیرون.. فراموش کردنش برام غیر ممکن شده بود... فقط دنبال شماره نگین بودم... و بالاخره به هر صورت بود تونستم شمارشو گیر بیارم.. ولی دست و دلم به تلفن نمیرفت تا بهش بزنگم.. آمادگیشونداشتم..

تصمیم داشتم فردا دوباره راهی شهرستان و کار بشم.. اینجابودن منو بیشتر یاد نگین مینداخت..

صبح روز بعد با خدا حافظی از همگی به ترمینال رفتم و بلیط کردم...

حالا من تو اتوبوس نشسته بودم و داشتم از شهری که با هزار امید و آرزو رفته بودم بر میگشتم به مقصد قبلیم.. نفس کشیدن تو اون شهردیگه برام حفقان آور بود...

تو این مدت یه چیز یو خوب فهمیده بودم اینکه دیگه اون شهردون حضور عشقم غیر قابل تحمله...

با این که شمارشونداشتم ولی میترسیدم بهش زنگ بزدم.. نمیخواستم بخاطر تماس من زندگیش خراب بشه... اون الان مال دیگری بود و ترس منم از همین بود...

حالا که اونو برای خودم نداشتم ولی آرزوی خوشبختی براش میکردم...

وقتی به سرکارم برگشتم... تمام تلاشم رو این بود با سرگرمی تودنیای مجازی وبا کار زیاد وباشگاه رفتن و گشت و گذار خودمو از فکرش بیارم بیرون....

خیلی سخت بود ولی تایه حدودی موفق بودم....

✘ از زبون نگین ✘

یه شب که محمدخواب بود ومنم بیخواب شده بودم وداشتم باگوشیم وهندزفری آهنگ گوش میکردم..غرق توافکارم وزندگیم بودم..که باصدای یه اس ام اس از گوشی محمدبه خودم اومدم..

وقتی یواشکی گوشوو ازکنارش برداشتم..نگاهی به نمایشگرانداختم
(پیام جدید از مریم گلی)

تعجب کردم خدای من مریم گلی دیگه کیه؟

بایدمیفهمیدم...باحس کنجکاوای اس ام اس رو بازکردم..پیامی با این مضمون:سلام محمدجان خوبی دلم برات

تنگ شده بود عشقم..تازه ازتهران برگشتم قربونت برم..کجایی تو عزیزم؟

چشمام باخوندن پیام ازتعجب گردشده بود...یعنی این مریم گلی کی بود؟؟

تصمیم گرفتم جوابشو بدم تا شاید بفهمم کیه...

فرستادم:سلام عزیزم خوبم توچطوری؟؟سفرخوش گذشت..چرا پیدات نبود؟؟الان کجایی؟؟

بعدچنددقیقه جواب داد:

ممنون عشقم خوبم بدنبود جای توخالی الان خونمون لرستانم..بیخش عزیزم نتونستم بزنگم آخه خودت که

شرایطمو میدونی..

احتمال میدادم دوست دخترمحمدمه..حتما لرستانیه..نمیدونم فقط یه حدس بودن..تصمیم گرفتم دیگه جوابشوندم

ولی باید جریان این دختره رو ازمحمدمیپرسیدم...

بعدازچندلحظه صدای زنگ گوشی محمد منوازافکارم کشیدبیرون...

باعصبانیت نگاهی به نمایشگرش انداختم...آه باز این دختره مریم گلی داشت زنگ میزد

نمیدونستم چیکارکنم..میخواستم قطع کنم که خودش قطع شد...نفس راحتی کشیدم وگوشیوگذاشتم

سرجاش..صدای خواب آلود محمدرو شنیدم:

کی بود نگین؟؟

بااوقات تلخی وپوزخندی رولب گفتم:

توبهترمیدونی کیه مریم گلی جونته..

باشنیدن حرفم محمد زودی گوشیشوبرداشت ونگاه کرد..ازجاش بلندشدوروبه من گفت:

ها چیه چه مرگته؟؟جوابشو که ندادی

بی تفاوت گفتم:

چرا اس داده بود جوابشودادم برو ببین.. عزیزدلتو

محمد: چییییییییی گفتم؟! اجازه کی به گوشی من دست زدی هاااا؟؟

دراون لحظه بجای اینکه از پرخاشگریاش بترسم.. بدتر عصبانی بودم.. فکرش نمیکردم تا این حد کثافت باشه.. که همزمان هم به من ابراز علاقه میکرد وهم به اون دختره...

صدای زنگ گوشی محمد دوباره اومد.. بلافاصله جواب داد و با خوشحالی گفت:

به سلام عزیزدلم خوبی عشقم کم پیدایی؟؟

نمیدونم چی شنید که اخماش توهم رفت و گفت:

غلط کرده عشقم توفقط مال منی.. نمیزارم ازم بگیرنت..

یا خدا... چی داشتتم میشنیدم.. محمد چقدر راحت داشت جلوی من بایکی دیگه حرف میزد و دل وقلوه میداد..

نه حسودیم نمیشد.. ولی من از جایی میسوختم که این لاشی بی همه چیز همین کلماتو پیش منم میگفت.. قبل از اینکه باهاش پیام منو اینجوری بلانسبت خرم کرد...

هیچوقت فکرش نمیکردم بزم به این کاراش ادامه بده.. ولی من داشتتم همه چیزو واضح میدیدم و میشنیدم... و این یعنی ته بدبختی..

با صدای محمد که داشت به مریم جونش دلداری میداد بخودم اومدم..

محمد: مریم عشقم تورو خدا ترکم نکن من بدون تو میمیرم.. آروم باش گریه نکن عزیزم تو مال خودمی.. فعلا من یه مزاحم دارم نمیتونم بعضی حرفارو بهت بزنم فردا میزنم و جریانات اخیرو برات میگم قربون مریمم بشم..

باشه عزیزم حواسم هست خدا حافظ دلبرم..

گوشیو که قطع کرد و با عصبانیت رو به من گفت:

دیگه نبینم تو حریم خصوصیم دخالت میکنی؟؟

پوزخندی تحویلش دادم و ساکت شدم...

امروز پروانه (خواهر محمد نامزد قبلیم) زنگ زده بود.. از تماسش خیلی خوشحال شدم.. ولی با حرفاش خورد تو ذوقم..

پروانه حقایقی رو برام روشن کرد.. ازم خواست محمد داداششو ببخشم.. پروانه با اظهار تاسف بهم گفت:

نگین محمد سر حرفای سعید پسر عمم بهت زنگ زده بود و نامزدیشو بهم زده بود... ما خبر نداشتیم از این قهرتون تا خودش اومد پیش من و همه چیزو تعریف کرد...

باتعجب بهش گفتم:

چی گفت مگه؟

پروانه باناراحتی جریانو برام گفت:

نگین راستش سعید به محمد گفته بود که تو دوستت نازی توبیتالک با پسرا چت س*ک*س*ی دارین.. سرهمین حرفا اون عصبانی شده بود و اون حرفارو بهت زده بود ولی حالا فهمیده سعید فقط میخواست به بین شمارو بهم بزنه به همین خاطر ازم خواست تا زنگ بزنی و ازت معذرت بخوام... ساکت شد و بعدش باناراحتی ادامه داد و گفت:

نگین عزیزم بخدا محمد خیلی پشیمونه اونو ببخش هنوزم دوستت داره..

باحرفای پروانه باز خاطرات گذشته بهم هجوم آورد.. پروانه از جریان فرارم بی خبر بود.. به همین خاطر بالحنی تاسف بار همه چیزو براش تعریف کردم و گفتم:

دیگه برای این حرفا خیلی دیره پری جان.. شرمندتم.. به محمد بگو فراموشم کنه.. بگو فکر کن اصلا نگینی تو زندگی نبوده..

بعد از کمی حرف و در دودل گوشو قطع کردم.. حالم خیلی گرفته شده بود.. خدایا بخاطریه حسادت من الان افتاده بودم توی چاه... اگه سعید این حرفارو به محمد زده بود من الان اینجا نبودم.. ولی افسوس یه روز که نازی بهم زنگ زد بود تموم حرفای پروانه رو براش تعریف کردم و با حرص گفتم:

هنوز جنابعالی با این سعید کثافت دوست باش
نازی که از لحنم تعجب کرده بود... با طعنه گفت:

مثه اینکه نامزد جنابعالی شماره منو بهش داده بود نه من که بهش زنگ زدم...

حالا هرچی بالاخره که حرفیدی باهاش و جوابشو دادی؟؟

بحثم با نازی بالا گرفته بود.. میدونستم اون بیچاره تقصیری نداره ولی من بازم کنترلمو از دست داده بودم و هرچی دلم خواست بهش گفتم...

اونم میدونست این رفتارامو وهم اینکه شنیده بود سعید در این میون اسم اونم پیش محمد برده از دستش کفری بود...

باناراحتی و حرص بهم گفتم:

نگین جون نازی آروم باش منم حال خوشی ندارم.. وهم اینکه از دست سعید کفری شدم.. اگه بهم بزنه حسابشو میزارم کف دستش...

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم باورم نمیشد نازی هنوزم با اون لعنتی رابطه داشت.. بهم نگفته بود.. پوزخندی زد و گفتم:

نمیدونستم اینقدر برات غریبه شدم که حتی بهم این موضوع رو نگفتی که باهاش هنوزم رابطه داری

نازی با ترس گفت:

چی چی میگی نگین ب بخدا من رابطه ندارم بجون توفقط گاهی وقتا که زنگ میزنه در حد سلام و احوالپرسی باهم میحریم همین

خب چه فرقی میکنه آخه رابطه رابطست چه تلفنی باشه چه پیامکی چه حتی

نازی: خیلی خب بابا تسلیم بد اخلاق دیگه جوابشونمیدم

لبخندی رو لبم نشست و با مهربونی

گفتم:

آفرین عشقمی ناز نازی من بوس بوس فعلا بای یکم اعصابم خورد شده

نازی: اوه اوه اعصاب باشه برو بای مواظب خودت باش عزیزم

گوشیو که قطع کردم.. یکم به اتفاقای گذشته و اینکه چطور شد سعید همچین کاری کرد باز ندگیم فکر کردم...

یادمه هر دفعه که محمد پیش سعید بود به من زنگ میزد و بخاطر اینکه حرص اونو در بیاره همش قربون صدقم

میرفت و سعیدو که همچین عشقی نداشت مسخره میکرد

میدونستم یکی از دلایلمش همینه و دلیل دیگشم این بود که یه دفعه من سر نازی که بهش تهمت نمیدونم چی

چی زده بود فحش داده بودم...

اونروزو رفته بودم خونه نازی و اون جریانو برام گفت منم وقتی سعید به نازی زد جواب دادم و هرچی دلم

خواست بهش گفتم.. بعدش با عصبانیت گوشیو قطع کردم....

بعد از اون جریان یه روز نازی یه پیغام از طرفش بهم داد..

سعید گفته بود:

(یه روز تموم اون رفتاراتو به بدترین شکل تلافی میکنم فقط صبر کن)

منم در جوابش پیغام روبه نازی دادم و گفتم بهش بگه

(برو هر غلطی دلت میخواد بکن عوضی)

به وضوح متوجه رفتارای مخفیانه محمد شده بودم... میدونستم با همون مریم گلی رابطه داره..

یه روز که توخونه بیکارنشسته بودم وباگوشییم مشغول بازی بودم..یدفعه حضور کسیو کنارم حس کردم..برگشتم طرفش....محمدبود..لبخندی رولش بود..تعجب کردم اینو بعدمدتها با لبخندمیبینم...

میخواستم یه چیزی بگم که بادستش که رو موهام قرارگرفت زبونم بسته شد..نگاهش کردم..داشت آروم آروم موهامو نازمیکردم وقربون صدقم میرفت...ازشدت تعجب زبونم بند اومده بود..باخودم گفتم:

خدایا این امروز چشمه اینقد مهربون شده؟؟نکنه جن زده شده یا زده به سرش

محمد:عشقم تعجب نکن من خیلی دوستت دارم باورکن

هه..آره جون خودت..شاید مته هرآدم دیگه ای که وقتی کارش گیریکی باشه میره بهش محبت خاله خرسه رو میکنه توهم کارت گیره منه..آره?..

محمدبامهربونی گفت:

نه عزیزدلما این حرفا چیه؟؟من کاری ندارم عشقم فقط تورو میخوام..

سپس بدون معطلی لباسو گذاشت رولبام و.....

چندروز بود محمدباهام خیلی مهربون شده بود...خیلی بهم محبت میکرد..منو میگردوند...حتی دیگه نمیدیدم که

با مریم رابطه داره ومیحرفه..منم خیلی شادبودم که این سرش به سنگ خورده بود...ولی همش ظاهری بودن..چون یه شب بعد ازقربون صدقه رفتناش بالاخره حرف دلشوزد....

محمدبا لحنی که تردیدتوش موج میزد..گفت:

نگین..راستش من واقعا تورو دوست دارم ولی عاشقت نیستم..من عاشق یکی دیگم...من نمیتونم بدون اون زندگی کنم

میخواستم باهات زودتر این موضوع رودرمیون بزارم ولی هرکاری کردم نتونستم بگم منوببخش عزیزم ولی برام خیلی سخته بدون اون باشم من اگه بامریم باشم باتمام وجودخوشبختم..

حرفای محمروشیده بودم ولی هنوزبه گوشام اعتمادنداشتم..

باورم نمیشدمحمدازمن همچین درخواستی کرده بود

خدای من چطورمیتونستم این اجازه رو بدم که یه زن دیگه واردزندگییم بشه...زندگییم همینجوریشم برام جهنم بود..

باورودیه زن دیگه معلوم نیس چه اتفاقاتی برام میفتاد..تواین فکرابودم که باصدای محمدبه خودم اومدم:

عشقم چرا ساکتی؟؟یه چیزی بگو قبول میکنی؟

چی میتونستم بگم.. یعنی چی داشتم که بگم.. اشکام توچشمام جمع شده بود.. ساکت بودم و درحالی که به محمدنگاه میکردم.. اشکام راه خودشونو پیدا کردن.. بالاخره به حرف اومدم وبا بغض گفتم:

محمد.. تو.. توچطور میتونی از من همچین چیزی ازم بخوای؟؟

باناراحتی گفت:

عشقم بخدا نمیتونم درک کن ارواح خاک مادرت عاشقی بدردیه مگه تو عاشق من نیستی؟؟ مگه نمیدونی؟؟

خدایامن غلط بکنم عاشق این غول بیابونی بشم.. مگه مغز خرخوردم عاشق یه آدم هوسبازلاشی بشم

بابی تفاوتی ولحنی عصبی گفتم:

نخیر.. من عمرا عاشق بشم.. اونم عاشق تو؟؟ مگه آدم قحطه؟؟

محمد: منظورت چیه؟؟ مگه من چمه؟؟ عاشق من نیستی

پس عاشق کی هستی هااا؟؟ نکنه محمد نامزدقبلیت؟؟

خفه شولعتی الکی بهم تهمت نزن..

منو محمد باز بحثمون بالا گرفته بود.. اون همش بهم تهمت میزد که عاشق محمد نامزدقبلیم هستم و باهاش

درارتباطم...

ولی من بقرآن روحم از این حرفا خبر نداشتم این لعنتی هم همیشه عادتش بود یه بحث کوچیک رو کش بده و به

جاهای باریک بکشونه و بزرگش کنه... امشبم از اون وقتایی بود که باز باهم بحث کردیم..

آخر سر کارش به کتک زدنم رسید.. اونقد بهم مشت ولگزدتا دادم رفت هوا...

وقتی دید دارم داد میزنم.. دست از کتک زدنم برداشتم و با عصبانیت گفتم:

دادنزن همسایه ها میشنون ابروم میره...

ولی من از شدت درد به خودم میپیچیدم و داشتم با صدای بلند گریه میکردم.. این عادت بود موقع گریه کردن

با صدای بلند گریه میکردم..

دید ساکت نمیشم دستشو آورد بالا و گفت:

کثافت میگم خفه شو و گرنه همینجامیکشمت و دفنت میکنم لعنتی..

اونقدر از خودم و از سرنوشت خسته شده بودم که هیچی برام مهم نبود.. فقط آرزوی مرگ میکردم.. بالجبازی گفتم:

پس چرا معطلی بیا منو بزن.. بیامنو بکش.. راحت بشم از دستت عوضی

اون شب کتک و فحش و دعوا تو همین همانا... لج ولجبازیای من و گریه هام همانا...

تانیمة های شب گریه میکردم..تا خوابم برد..

صبح با احساس سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم..دیدم محمدنیس..بلندشدم ورفتم بیرون تادوش بگیرم که صدای محمدوا پشت خونه شنیدم:

محمد:عشقم من که جریانو برات توضیح دادم یکم صبرکن نگینو راضیش کنم بعدهمه چی درست میشه تودیگه مال خودم میشی فدات بشم مریم جونم...

پس داشت باز بامریم جونش تلفنی حرف میزد...هه..لامصب سرصبح دیده من خوابیدم از فرصت استفاده کرده ورفته باون میحرفه..

بیخیال گوش دادن به حرفای عشقولانش باون دختره شدم چون میدونستم اگه زیاد اهمیت بدم لحظه به لحظه داغون ترم میکنه..

باناراحتی به حموم رفتم ویه دوش سرپایی گرفتم وبه اتاق برگشتم..

صبحونه چندتاتخم مرغ املت کردم وبامحمد خوردم...

ظهري بود که خبردادن عروسی ندیمه(خواهر عقد کرده محمد)قطع شده ومیخوان قبل ازاینکه محرم بیاد عروسی روبگیرن...

محرم نزدیک بود...عروسی رو برای آخر هفته گذاشتن...

محمد اونقدر تو گوشم خوند وخوند واونقدر بهم محبت خاله خرسه کردتا منم خرسدم وگولشو خوردم وبالاخره راضی شدم اون بامریم بمونه ولی این وسط یه واقعیتی از زندگی مریم برام روشن شد...

محمد بعد ازاینکه دیدم راضی شدم باعشقتش بمونه یکم از مریم برام گفت:

محمد:نگین راستش چی بگم مریم دخترنیس...

چشام گرد شد..باتعجب گفتم:

یعنی چی؟؟منظورت چیه ازاینکه دخترنیس؟؟

محمد بعد از کمی این پا واون پا کردن بالاخره گفت:

اون بیوه هست وقبلا شوهر داشته ولی ازهم جدا شدن..اهل لرستانه..وضعشون تووووپه..خیلی پولدارن.. مکتی کردوا دامه داد:

وای فکرشو بکن نگین اگه اون زنم بشه پول و ثروتش به منم میرسه اونموقع پولدار میشیم..

پوزخندی زدم وگفتم:

پس تو عاشق پولشی نه خودش مگه نه؟.

محمد: نه عزیزم این حرفا چیه ولی ازاون به منم میرسه دیگه...

بی حوصله سری تکون دادم وگفتم:

مبارکت باشه..

محمد بعد کمی دست دست کردن گفت:

نگین حالا گوش کن یه نقشه دارم که چطور مریم زخم بشه بدون اینکه کسی بفهمه... قبلا باهاش هماهنگ کردم.. میخوام به توبگم...

محمد بوسه ای رو گونم گذاشت و بامهربونی گفت:

باید این موضوع بین خودمون بمونه... نگین نباید کسی بفهمه من میخوام زن چهارم بگیرم.. حتی خانوادم.. فقط بین من و تو و مریم..

تعجب زده گفتم:

آخه مگه میشه؟؟ چطور کسی نفهمه؟؟

محمد: گوش کن تا نقشمو برات بگم..

سری تکون دادم و محمد برام نقشه ای که توسرش بود رو دقیق توضیح داد... نقشه محمد از این قرار بود که من و اون باهم به بهانه کار کردن اون بریم بندر عباس یه خونه اجاره کنیم... بعدش مریم که دانشگاه اونجا قبول شده میاد و مریم و محمد مخفیانه باهم عقد میکنند... و بعدش مریم میاد پیش ما و سه نفره زندگی میکنیم اونم میره دانشگاه و میاد....

وقتی نقشه محمد و فهمیدم واقعا زبونم بندامده بود.. و تعجب کرده بودم.. وقتی دید ساکتیم و چیزی نمیگم گفت:

خب نظرت چیه؟؟ چرا ساکتی؟؟

هی هیچی ولی یه سوال؟؟

محمد: جونم

یعنی این وسط نباید خانواده جفتتون با خبر بشن و شما مخفیانه عقد میکنید...

محمد با افسوس سری تکون داد و گفت:

متاسفانه آره چون هم بابای اون مخالفه و هم خانواده من صد درصد مخالفت میکنند... چون اونا با وجود تو هم مخالف بودن ولی وقتی فهمیدن فرار کردیم ناچاریم تورو پذیرفتن...

چییییییییی اونا باوجودمن مخالفن

محمد: آره..همین که شنیدی

بااین حرفای محمدبازم شدم همون دخترلجبازویه دنده وبا بی تفاوتی گفتم:

بدرک... مهمم نیس..نمیخوان چه بهتر

محمدباعصبانیت گفت:

بسه احترامتو نگه دار...اونا بهت محبت کردن نمک شناس..بجای این حرفا باید به فکرخودمون باشیم...
منظورت چییه؟؟

محمد:منظورم مشخصه حالا که نقشمو بهت گفتم..مریمم چندوقت دیگه میره بندرعباس...منوتوهم باید آماده رفتن بشیم...

سری تکون دادم وگفتم:

ولی آخه عروسی ندیمه خواهرته اون چی میشه...

محمد:اون سرجاشه برای عروسی که هستیم صددرصدی به ملیحه سپردم بهت پول میدم برید شهربرای خودت وبرای منم لباس مجلسی بگیرین تو عروسی بپوشیم
بااین که هیچ میلی به خرید و عروسی نداشتیم ولی ناچارا قبول کردم.....

صبح باسروصدای محمد از خواب بیدار شدم وبدون خوردن صبحونه همراه ملیحه به خریدرفتم...

اصلا حال وحوصله گشتن برای لباس نداشتیم برای همین به انتخاب ملیحه یه سارافون مشکی تورمانند که جای گردنش سنگ دوزی شده بودبا شلوارسپورت مشکی ودامن قرمزمشکی مجلسی...یه پیرهن بلندنارنجی آستین کوتاه برای خودم ویه شلوارمردونه قهوه ای مجلسی بایه تیشرت زردرنگ برای محمدخریدیم...
یه جفت دمپایی شیک ومجلسی با پاشنه بلندورنگ مشکی مخمل مانند هم برای خودم خریدم...
بعدازاینکه ملیحه هم برای خودش وخواهرش حکیمه خرید کردبه خونه برگشتیم...لباسی که برای محمدخریدیم روبهش دادم اولش خیلی غرغر کردوعیب وایراد میاوردولی بعدش باچشم غره ای که ملیحه بهش دادساکت شد...

فردا شب حنابندون بود وهمگی خانواده محمدداشتن برای مقدمات عروسی آماده میشدن...منم گاهی وقتا بهشون کمک میکردم چون اونا زیادبه وجود اهمیت نمیدادن..به همین خاطرمنو دست وپاچلفتی فرض میکردن وبهم کاری نمیدادن...

بعدازشام داشتیم ظرفارو جمع میکردم تابشورم که محمدبهم گفت:

عزیزم من میرم بیرون یکم بشینم ظرفارو شستی بیایه سر باهم بریم اونور..ببینیم چه خبره؟؟
درجوابش فقط سری تکون دادم وبعدازاینکه ظرفارو جمع کردم وشستم..آشپزخونه رو مرتب کردم وبعدش
ازاتاق خارج شدم..اطرافو نگاه کردم محمدمو ندیدم...هرچی صداس زدم جوابی نمی شنیدم...
تصمیم گرفتم یه سرپشت خونه رو نگاه کنم..قبل ازاینکه برم پشت خونه صدای محمدمروشنیدم که انگار داشت
باتلفن حرف میزد:

عشقم چرا درک نمیکنی؟؟توکه شرایطمو میدونی قربونت برم..

اولش فکرکردم داره بامریم حرف میزنه..به همین خاطرتصمیم گرفتم برگردم تا راحت تر به عشق بازباش
برسه..ولی نیمه راه حرف بعدیش منو از درجا متوقف کرد:
سمیه جان بخدا دوستت دارم...نمیتونم فراموشت کنم..توهرچی باشی وهرجورکه باشی بازم من میخواستمت
ومیخواامت..کاش طلاقتم میدادم...

باشنیدن حرفای محمد لرزی توبدنم افتادم...خدای من محمد داشت باکی اینجوری صحبت میکرد؟؟
یعنی سمیه کی بود؟؟

یه دفعه جرقه ای تودهنم زده شد.. یاد حرفای عالییه که اونروز برام از زندگی محمدگفته بود افتادم...
عالیه بهم گفته بود سمیه زن دوم محمدم بوده که ازهم طلاق گرفتن..

بایادآوری حرفای عالییه وحرفای تلفنی الان محمد مطمئن شدم طرف پشت خط کسی نیس جزسمیه...
ولی آخه چرا محمد هنوزم باهاش رابطه داشت..مگه خودش بهم نگفته بود سمیه زن خوبی نبوده بخاطرهمین
طلاق گرفته والان مهریه اونو پرداخت میکنه پس چرا داره میگه دوستت دارم و...؟

هنوزم به گوشام اعتمادنداشتم اون محمدی که چندروز پیش می گفت من عاشق مریمم حالا باسمیه اونم
کسی که طلاقش داده عشق بازی میکنه...؟

محمدتموم حواسش به تلفن بودواصلا متوجه من که پشتش وایساده بودم وبه حرفاش گوش میکردم نشده بود.
محمد:عزیزم شرایطمو درک کن خودت یه کاریش بکن دیگه حتما..

توصداس خوشحالی موج میزد...

محمد:الهی قربون سمیه جونم بشم عشقمی...راستی عزیزم فردا که میای حنابندون ندیمه؟؟
نمی دونم سمیه پشت خط بهش چی گفته بودکه محمد باناراحتی گفت:

نه دیگه اما و اگر وشاید نداریم عزیزم حتما بیا بخدا دلہ برات تنگ شده..خواستی با نگین هم آشنات می کنم. داشتتم همونجور به حرفاش گوش میکردم وتودلم بهش فحش میدادم که یه دفعه محمدم دیدم که باعصبانیت برگشت طرفم...

بادیدن من بلافاصله به طرف پشت خطش گفت:

خب فعلا قطع می کنم..حتما کارو برام جور کن قربانت آقای مهندس خداحافظ..

وگوشیو قطع کردوروبه من گفت:

تو کی اومدی اینجا؟؟مگه نگفتم ظرفارو جمع کن بیا بریم اونور.. چرا اینجا وایسادی یالا برو به کارت برس.

بغض گلومو گرفته بود..ازیه طرف عصبی شده بودم..با لجبازی گفتم:

خیلی کثافتی محمد اصلا فکرشو نمی کردم تااین حد بی غیرت باشی...تومگه عاشق مریم نبودی؟ مگه به من

نگفتی دوستت دارم پس چطور الان با سمیه زن قبلیت عشق بازی می کردی؟؟اونم مخفیانه.

گونه سمت راستم داغ شد..اشکم توچشام جمع شد..دوباره بهم سیلی زده بود...دستمو گذاشتم روگونم وگریه

کنون به اتاق پناه بردم ودررو ازداخل بستم..باصدای بلندزدم زیرگریه وهرچی فحش ونفرین بود نثار محمد می

کردم..ازاون طرفم همش به خودم لعنت می فرستادم که اینقدرساده بودم وگول این لعنتیو خوردم.

باید این موضوع رو با خانواده محمد درمیون می داشتم وبهشون ازرابطه محمدموسمیه خبرمیدادم...بااین فکر

لبخندتلخی رو لبم نشست ولی با یادآوری اینکه خانوادش ازمن خوششون نمیاد چطور ممکنه حرفمو باورکنند

وطرف منو بگیرند.خدایا باید چیکار می کردم؟.نمیشد که همینجوری دست رو دست بذارم وببینم این به کاراش

ادامه میده.

توهمین فکر بودم که یه دفعه یاد ندیمه افتادم..اون نسبت به خانوادش مهربون تربه نظر می رسید و تاحالا هم

هیچ بدرفتاری ازش ندیده بودم...باید به اون می گفتم تااون با مامان وباباش حرف بزنه و راضیشون کنه...بااین

فکر باخوشحالی گوشیمو برداشتم وبرای ندیمه اس فرستادم:

ندیمه جان میشه یه سربییای این طرف من حالم خوب نیس فقط به کسی نگو.

پیام ارسال شدبعدازچنددقیقه صدای دراتاق ومتقاعبش صدای ندیمه روشنیدم:

نگین جون چیزی شده؟درو بازکن ببینم.

ازجام بلندشدم..صورتتم هنوز خیس ازاشک بود وهق وهق میکردم...درو براش بازکردم...ندیمه بادیدن صورتتم

نگران شدوگفت:

چی شده خواهری؟؟ چراگریه می کنی عزیزم؟؟
دستشو گرفتم و با بغض گفتم:

ندیمه جان میشه بیای به حرفام گوش کنی؟
سری تکون داد و گفت:

البته عزیزم بگو بینم چی شده؟؟

نشستیم ومن درحالی که اشکام رو گونه هام میریختن..ازیه طرف عصبی بودم تموم جریانات امشب رو ازاول
براش تعریف کردم...بعد از اینکه حرفام تموم شد..ندیمه باناراحتی گفت:

نگران نباش نگین جان..من حلش میکنم..برای بابا همه چیزو تعریف میکنم..اون خودش میدونه چیکارکنه..
می خواستم چیزی بگم که صدای محمد رو از پشت در شنیدم..
محمد: باز کن این درو بینم..

ندیمه باترس ساختگی گفت:

اوه اوه داداش جون عصبانیه من فرار.

سپس بلافاصله از جاش بلند شد..لبخند تلخی رو لبم نشست..گفتم:

ممنون از اینکه به حرفام گوش کردی.

ندیمه دستی روشونم گذاشت و گفت:

این حرفا چیه بالاخره زن داداشمی باید اینکارو بکنم نگین جون

هه..منوباش فکرمی کردم این حداقل طرفدارمه ولی نه اونم بخاطر داداشش اینجوری رفتار میکنه.

ندیمه که رفت..منم برای اینکه دوباره با اون بحثم نشه رفتم زیر پتو و خودمو به خواب زدم...ولی درواقع داشتم به
گذشته هام فکرمی کردم..فقط یه چیز همیشه تودلم ورو زبونم تکرار میکردم:

(لعنت به روزی که اینجا اوادم..کاش پام میشکست و همچین غلطی نمیکردم)

امشب مراسم حنابندون ندیمه بود..همه داشتیم برای مراسم آماده می شدیم..سارافون و ساپورت مشکی بادامن

قرمز مشکی پوشیده بودم..یه آرایش خیلی ساده هم کرده بودم ویه چادر قهوه ای سرم انداخته بودم..داشتم به

مهمونای توجشن شربت تعارف میکردم که یه دفعه دختر عمه محمد (عالیه) صدام زد:

نگین..نگین..بیا اینجابر قصیم دورهمی.

با پیشنهاد عالیه یه دفعه به خودم لرزیدم اطرافونگاه کردم همه جا پراز مردوپسرای لات بودهمه داشتن

باگوشیاشون فیلم می گرفتن.

به طرفش رفتم وبا بی میلی گفتم:

شرمنده عالیله جان من اهلش نیستم توهمچین مراسمای مختلطی برقصم..شماراحت باشید خوش بگذره.

سپس لبخندی زدم ویه گوشه به رقص اونا خیره موندم.

موندن تومراسمای اونجوری خیلی برام سخت بود..به هیچ عنوان نمی تونستم تحمل کنم..به همین

خاطر بلافاصله بعدازاینکه دامادو آوردن تا مراسم خنابندون رو شروع کنند..من به اتاق برگشتم.

داشتم تلویزیون نگاه میکردم که در زدن..محمدبودبادیدنم عصبانی شد و گفت:

تواینجا چیکار میکنی؟؟مگه نباید توعروسی باشی؟پاشو پاشو زشته..حرف درمیارن.

التماس گونه گفتم:

محمد تورو جون مادرت بهم گیرنده بخدانمی تونم توهمچین مراسمایی بمونم..برام خفقان آورده.

باعصبانیت سری تکون داد و گفت:

باشه پس بتمرگ همینجا..بعدا به خدمتت می رسم.

درست شب عروسی یه اعمال رفتاری از محمد دیدم که اصلا انتظارشونداشتم.

موقع شام دادن به جمع دیدم 3تا پرس غذا آوردخونه گذاشت وگفت:

خواست به این غذاها باشه مال رفیقامه ازراه دور میان.

منم که زود باور..سری تکون دادم وهیچی نگفتم.

تااینکه یک ساعت قبل ازاینکه عروس رو از آرایشگاه بیارن..توخونه داشتم یکم

به خودم می رسیدم که یه دفعه محمداومد وگفت:

نگین پاشو بریم الان عروسو میارن.

گفتم:

نه باباهنوز زوده..بذار بعد خودم میام..می بینی کاردارم.

بالحن عصبی گفت:

بامن لجبازی نکن دیگه. بلندشو اون کارت هدیه هارو بده من نگه دارم.

ناچارا سری تکون دادم..کارتارو بهش دادم وباهش همراه شدم ولی میونه راه همش غرغر میکردم..اونم ساکت

بود که یه دفعه نزدیک چندتا دختروزن شدیم..همون لحظه محمد با اشاره به جمع آروم گفت:

هیــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــس

تعجب کردم ولال شدم..به اون جمع که نزدیک شدیم..دیدم محمد بایه ادب و کلاس سلام واحوالپرسی کرد..
چشم ازتعجب گردشده بود..اینا دیگه کین
یه دفعه محمد رو به من گفت:
نگین جان سلام کن..
وبعدبا اشاره به یه زن گفت:
ایشون سمیه خانم همسرقبلی من.

خدایا این چی داشت میگفت..سمیه زن قبلیش..اونم اینجا؟
باحرف بعدیش به خودم اومدم... با اشاره به من رو به سمیه گفت:
سمیه اینم نگین همسرم که برات ازش گفتم.

وای خدایا چه راحت وخودمونی جلوی اون همه آدم داشت حرف می زد.
به سمیه که خوب خیره شدم..تقریبا 27ساله بایه آرایش غلیظ و موهای رنگ شده..چون شب بود نتونستم رنگ
موهاشو ببینم.
باخودم گفتم:

(پس این سمیه که همش قربون صدقش می رفت این تحفست..)
باصدای زنی به خودم اومدم:

نگین خانم بیا اینجا بشین باهم آشناشیم.
نگاش کردم..کنارسمیه نشسته بودوداشتن باهم حرف می زدن.
باینکه ازهمون اول ازاین بدم اومده بود..برخلاف میل باطنیم سرمو تکون دادم ورفتم ویه گوشه کنارشون
نشستم..

بعداز گذشت چنددقیقه ای دیگه واقعا ازسوال وجواب کردناشون کلافه شده بودم...

می خواستم هرطور شده ازدستشون خلاص بشم ولی توانایی اینکه بدون بهانه ای از جمعشون بلندبشم رو نداشتم چون بزرگتر بودن ومهمون این عروسی نمی خواستم بی احترامی کرده باشم..تودلم خدا خدا می کردم که یه دفعه مادرمحمد صدام زد:

نگین جان برو توآشپزخونه کمک بچه ها شربتارو آماده کنید.

دراون لحظه واقعا ممنون مادرمحمد شده بودم..بالبخند سرمو تگون دادم وگفتم:

چشم الان میام.

سپس رو به اونا گفتم:

ببخشید من از جمعتون مرخص میشم..باید برم..

سمیه با خنده سری تگون داد و گفت:

آره برو عزیزم مادرشوهرت کارت داره.

باخودم گفتم:

(هه. هه خنده داشت آخه...)

ولی واقعا دراون لحظه ممنون مامان محمدم بودم که ازدست اونا نجاتم داده بود.

به آشپزخونه رفتم..تاهمون طور که گفته بود بهشون کمک کنم..

ولی درکمال تعجب دیدم همه چیزآمادست...

رفتم پیش مادرمحمدوگفتم

مادرشما گفتین پیام آشپزخونه شربت درست کنیم ولی همه چی آماده بود که.

مادرمحمد:دختر من دیدم پیش اونا نشستنی وکلافه ای به این بهانه صدات زدم..ازدستشون راحت بشی.

اوووووو یدفعه چه مهربون ودلسوز شداین.

لبخندی زدم وبالحق قدرشناسانه ای گفتم:

چیزی نگفت.. حوصلم سر رفته بود.. از یک طرف پیچ پچای مردم که بهم نگاه می کردن و درگوشی حرف می زدن.. بدجور کلافم کرده بود.

آخه من موندم شما به چی من میخندین.. نکنه شاخ دارم اینجوری نگاه میکنید و میخندین..

با صدای محمد به خودم اومدم:

نگین جان بیا اینجا چرا تنها وایسادی؟؟

به ناچاری و برای اینکه از دست حرفای مردم راحت بشم به آرومی رفتم پیش محمد که داشت با دوتا دختر حرف میزد و می خندید...

بهشون که رسیدم محمدروبه من با اشاره به اون دودختر گفتم:

عزیزم با دخترداییم مژگان و مژده آشناشو.

لبخندی زدم و باهاشون دست داد و سلام و احوالپرسی کوتاهی کردیم.. بعد چند دقیقه که باهمونا وایساده بودیم یه دفعه یه پسر بچه داد زد:

عروس و دوماد دارن میان.

زودی خودمو جمع و جور کردم.. مهمونا همشون برای اینکه بالومدن ماشین عروس رقص و پایکوبی رو شروع کنند آماده شده بودن.

ولی من بخاطر اینکه هیچ خوش نداشتم جلوی دوربین فیلمبرداری باشم یه گوشه وایسادم و به دختر و پسرای که دور ماشین میرقصیدن و کل میزدن نگاه میکردم.. تقریباً یکساعتی رو همینجوری دور ماشین میچرخیدم بعدش که بالاخره رضایت دادن.. آقا دوماد علی (شوهر ندیمه) از ماشین پیاده شد.. و درو برای عروس باز کرد..

صحنه باشکوهی بود.. درست روبروی دوربین فیلمبرداری دست ندیمه رو گرفت.. از اون طرفم دوتا دختر بچه لباس عروس بزرگشو گرفته بودن و دنبالش به اتاقی که برای عروس دوماد آماده کرده بودن می رفتن.

تازدیدک ساعتی 2 نصفه شب بود که مهمونا دائم دررفت و آمد پیش عروس داماد بودن تا تبریک بگن.

بالاخره وقتی یکم خلوت شد..منم جرات کردم برم وبهشون تبریک بگم..خیلی خجالت میکشیدم ولی باهزار بدبختی هرجوی بود اینکارو کردم.

بلافاصله وقتی ازاتاق خارج شدم به خونه خودمون برگشتم..بدجور خسته بودم..

تو اتاق که اومدم..تنها بودم چون هنوز محمد توعروسی بود..می خواستم بگیرم بخوابم که یه دفعه متوجه شدم محمد گوشیشو تو اتاق جا گذاشته.

نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت گوشیشو چک کن..

با تردید گوشیشو برداشتم تماسشو چک کردم..چندتا تماس بایه شماره ناشناس داشته..رفتم تو پیاماش..صندوق ارسالی پیام به یه شماره ناشناس فرستاده بود..

وقتی پیامو باز کردم..بادیدن متن پیام احساس کردم چشم سیاهی میره..

پیام ارسالی:سمیه جان من پرس غذابرات گرفتم کجاییارم برات کسی نبینه؟

خدایا چی داشتم میدیدم..پس اون غذاها که محمد گفته بود برای رفیقاش کنار گذاشته..اون..اونای برای سمیه بود؟

تصمیم گرفتم تا آخر پیامارو چک کنم..

صندوق دریافتی:ممنون عزیزم بذار هنوز نیومدم عروسی..هروقت پیام خبرت میکنم کجاییای.

همونطور داشتم پیامارو به ترتیب چک میکردم..لحظه به لحظه حالم بدتر میشد..از شدت عصبانیت دستام به لرزه درآمده بودن...

صندوق ارسالی:باشه عزیزم زودبیا دلم برات تنگ شده..

پیام بعدی برای یک ساعت بعدبود..

صندوق دریافتی:سلام محمد کجایی من اومدم الان توعروسی هستم.

صندوق ارسالی:قربونت برم فقط بگو کجا تنها بینمت وسهم غذا تو بیارم.

این پیام چیه هااان؟؟

چشماشو باز کرد و بادیدن گوشیش تودستم..باعصبانیت گوشی رو از دستم قاپید وگفت:

با اجازه کی به گوشی من دست زدی؟؟مگه بهت نگفتم حق نداری گوشیمو نگاه کنی..هااان؟

اونقدر عصبی بودم که از عصبانیت اون هیچ ترس و ابایی نداشتم..به همین خاطر منم باهمون لحنش جواب دادم:

هه..من زنتم باید چک کنم گوشیتو..همونطور که تو گوشی منو چک میکنی..منم اینکارو میکنم..بعدشم این پیام چیه جوابمو بده.

محمد:مثلا اگه جوابتو ندم چه غلطی میکنی تو مگه کی هستی داری از من بازجویی میکنی؟؟

که این غذاها رو برای رفیقات گرفتی که از راه دور میان؟

محمد:آره پس برای کی گرفتم..

برو خودتو خر کن..واقعا برای خودم متاسفم که اینقد زود باورم..منوباش حرفشو باور کردم...آخه تو که میگی برای رفیقام گرفتم پس این پیامی تو گوشیت...وقرارای پشت خونه هاجر باسمیه..اینا چیه؟؟هااا..نه بگو..هااان چیه؟؟

داشتم از شدت خشم دیونه شدم..اصلا از واکنش محمد نمی ترسیدم..چون جوابای خوبی براش آماده کرده بودم..

دیدم محمد بلند شد و با عصبانیت یه لگد بزرگ تو کمرم زد..درد شدیدی تو کمرم پیچید..جیغ کشیدم و گفتم:

لعنتی...چیه حرف حق میزنم میسوزی؟

محمد میخواست دوباره منو بزنه که یه دفعه مادرش سر رسید و او مد جلوشو گرفت و با عصبانیت گفت:

چه خبر تونه..مثلا عروسیه خواهرته..این کارا چیه میکنی؟؟آبرومونو بردی.

منم درحالی که داشتم گریه میکردم..باهق هق گفتم:

مام..مامان.. بخد..بخدا..من گوشیشو چک کردم..فهمیدم..ب..برای سمیه یواشکی غذا برده پشت خونه دخترداییش..

روبه من گفت:

هووووی دختره..هنوز یه سال نشده اومدی تواین خونه ولی آبرو برامون نذاشتی..سمیه چیه غذا چیه..چرا به پسرم تهمت میزنی؟؟

ما..مامان شما که سواد ندارین گوشیشو چک کنید..پس ال..

مادر محمد:خفه شو..بخاطر ندیمه هم که شده ساکت بشین..امشب عروسیشه آبروش میره

باشنیدن اسم ندیمه..تسلیم شدم..باخودم گفتم:

(آخه اون بیچاره چه گناهی کرده بخاطر دعوی ما آبروش بره)

باتموم دردی که توکمرم داشتم ولی خفه خون گرفتم ودیگه در جواب غرغرای محمد به زور خودمو نگه میداشتم هیچی نگم..ولی فقط یه چیزی بهش گفتم:

فقط بخاطر ندیمه الان ساکت میشم..ولی فردا تکلیفمو باهات روشن میکنم.

دوروز از اون جریان دعوی من و محمد سر قضیه سمیه گذشته بود...

توتمام این مدت باتمام توانم سعیم دراین بود که خودمو کنترل کنم وچیزی نگم تاچندروز بعدعروسی بالاخره دلو زدم به دریاودیگه نتونستم خودمو کنترل کنم..دیگه خودمو برای هرواکنشی ازجانب اون محمد میمون آماده کرده بودم..

بخاطر تنفرش دیدی که ازش داشتم هیچ وقت نمیتونستم خودمو نگه دارم ودر جواب بی احترامیاش ساکت باشم..

دیدم بهترین راه برای تنبیه این عوضی اینه که نذارم بامریم ازدواج کنه وازتصمیمی که ازقبل راجع به ازدواج مخفیانشون گرفته بودم برگردم..

بالین فکر دیگه حتی ازکتکش هم هیچ ترس و ابایی نداشتم..بذار هرچه بادا باد

حالا که من ازعشقم مازیارم دوربودم..چطورمی تونستم بذارم اون به عشقش برسه وباهش خوش باشه.

ومن اینجا لحظه به لحظه بایاد عشقم بسوزم؟

اونروز هم محمد طبق معمول رفته بود بیرون خونه وانگار داشت بامریم جونش یاسمیه جونش حرف میزد...

بعدچنددقیقه که من همچنان داشتم باخودم کلنجارمیرفتم سروکلش پیدا شد..درحالی که ازرفتارش پیدا بود خیلی خوشحاله..روبه من گفت:

عزیزم آمادگی بگیر همین روزا میریم بندرعباس ومریم جون میاداونجا..

اعصابم خودش خراب بود..بالین حرفش بدترشدم..دیگه نتونستم خودمو نگه دارم وبدون مقدمه گفتم:

هرجایی دوس داری برو وهرغلطی هم دلت میخوادبکن..ولی لطفا دیگه رو من حساب نکن..

محمد باچشمای گردشده داشت نگام میکرد..یه دفعه باعصبانیت ازجاش بلندشدوبه طرفم هجوم آورد..

یکم ترسیدم..ولی خودمونباختم..

محمد: منظورت چی بود ازاین حرفا؟؟

بی تفاوت جوابشو دادم:

فکر نمیکنم اونقدخنگ باشی منظورمونگیری..منظورم کاملا مشخصه..یک کلام ختم کلام..اینوبفهم محمد من

دیگه به هیچ عنوان اجازه نمیدم بامریم حرف بزنی چه برسه اینکه ازدواج کنی باهاش..

محمدباشنیدن حرف آخرم..باقیافه برزخی بهم نزدیکترشد..درحالی که چشماش از شدت عصبانیت به قرمزی میزد..گفت:

نگو که تو این مدت منومریم رو سرکار گذاشتی.

هه..سرکار..متاسفم..من اون موقع واقعا راضی بودم ولی حالا که رفتارای اخیر تو می بینم...پشیمونم کردی.

سکوت کردم..جروبحث و حرفای من فایده نداشت میدونستم محمد گند ترازاین حرفاست و هیچ وقت عشقشو پس نمیزنه

باخشم گفت:

ها؟ حرفتو بزن چرا ساکت شدی عوضی؟

دادادم:

عوضی خودتی با اون مریم جونت..تولیاقت نداری که من بذارم به عشقت برسی و خوش باشی.

دیگه هیچی نفهمیدم بعد اون حرفم محمد اونقدر کتکم زد..جیغ و دادم به هوارفته بود و بلندگریه میکردم. وقتی دید جیغ میزنم و گریه می کنم دست از کتک زدنم برداشت و باخشم و لحن تهدید آمیزی گفت:

یاخفه میشی و جیغ نمیزنی و گریه هم نمیکنی یا همینجا توهمین اتاق سرتو میبرم و چالت میکنم مادر (***)

خدایا چی داشتم میشنیدم..این عوضی به مادرم تو خاک فحش داد..من در برابر اسم مادرم سست میشدم..ولی بالجبازی بهش برگردوندم:

مادر (***) خودتی هفت جدته..چطور جرات میکنی به مادرم تو خاک فحش بدی..مگه مادرم چیکارت کرده؟

دوباره میخواست منوبزنه که یکی دستشونگه داشت..

نگاه کردم مادرش بود..باعصبانیت بهمون گفت:

باز شما به جون هم پریدین..آبرو برامون نمونده ازدست کارای شما..

مامان جونم تو که میدونی من هیچ کار اشتباهی نمی کنم..طبق معمول تقصیر خودشه..این عوضی خودش شروع کرد..اون ...

چشم داشت از تعجب گرد میشد..خدایا این محمد چه زود در برابر مادرش رنگ عوض می کرد..چه خودشو بی گناه جلوه میداد..

آخه یکی نیس بهش بگه مگه تونبودی که از عشقت اعتراف کردی پیش زنت..مگه تونبودی که قرار عقد مخفیانه بایه دختر دیگه گذاشتی..

مگه خودت نبودی به مرده تو خاک فحش دادی...

چطور حالا میزنی زیر همه کارا و رفتارات..

نتونستم تحمل کنم وبه مادرش گفتم:

خوبه هر دفعه اتفاقی میفته تقصیر منه..هرچی میشه و همیشه تقصیر منه...حالا پسرت به من گفت مادر (***) مکثی کردم و ادامه دادم:

حتما اینم تقصیر منه؟؟

بحث همون طور بالا گرفته بود و مادر محمد هم همش منو مقصر می دونست.

همیشه تا دعوایی پیش میومد و سروصدایی میشد منو مقصر می دونست و پشت پسر شومی گرفت. هر دفعه هم بهم میگفت:

توبه پسر من میرسی و نمیذاری خوشحال باشه.

منم بعضی وقتا بدون اینکه نگاه کنم بزرگتره..جوابشو میدادم:

آره من هیچ کاری نمیکنم..من به پسرت نمیروم حتما لباساشو غذاشو خونشو سمیه جونش میاد انجام میده.

گاهی وقتا سر همین حرفم هزار تا بدو بیراه میشنیدم ولی دم نمیزدم...

کارم شده بود لعنت کردن خودم..

همش تو دعوا و جرو بحثا مون جمله:

لعنت به من که همچین غلطی کردم و دارم تاوان پس میدم.

ورد زبونم بود وهمش تکرار میکردم...

بالاخره به هرصورتی بود وباهر دعواوتوهین وفحش وگاهی وقتاکتکی که میخوردم قضیه مریمو تمومش کردم
وآب پاکی رودست هردوشون ریختم وگفتم:

نهههههههههه...

تصمیمم دیگه تغییرنمیکنه.

بالین که رابطه محمودومریم رو منع کرده بودم..ولی گاهی وقتابه رابطشون شک میکردم..به اینکه هنوز
درارتباطن..

شماره مریم وسمیه رو برای احتیاط وچک کردن توگوشیم سیو داشتم..

هر روزی که میگذشت منومحمد رفتارمون باهم ازقبل بدترمیشد..

اونم گاهی وقتا حتی بخاطرمریم باهام بحث می کرد..

داشتیم کم کم به ماه محرم نزدیک میشدیم...

محمدم تومحلسون نوحه خون بود..تواین روزا چون نوحه تمرین میکرددیگه دعوامون کمترشده بود واون
سرگرم نوحه خوندن بود.

توشبای محرم هم تومحلسون مراسم عزاداری کوچیکی ترتیب می دادن.

عاشوراتاسوعا بود که خبردادن یه مراسم عزاداری بزرگ تو مرکز شهره..

همراه خانواده محمد به مراسم عزاداری عاشورایی رفتیم.

هنگام برگشتن سوارماشین بودم که به گوشیم پیام اومد..

وقتی نگاه کردم شماره مریم بودپیام رو بازکردم با این مضمون:

(نگین خانم بهتره دست از سرعشقم برداری...خودت بهترمیدونی اون دوستت نداره اون عاشق منه خودت

میدونی ازدواجتون از روی ترحم ودلسوزی بوده..خانم خانما دست از سرمحمد من بردار برو پی زندگیت..)

باخوندن پیام عصبی شدم وبلافاصله جوابشودادم:

خفه شو اون الان شوهرمنه اگه ازروی ترحم بوده یاهرچی اگه اون تورودوستت داره منم اونو دوستش

ندارم..ولی اون عشق جونت زندگیمو تباه کرد حالاحالاها ول کنش نمیشم..کاری میکنم آرزوی مرگ بکنه

توهم برو خداروزیتو جای دیگه بده..بای)

دیگه رسیده بودیم خونه ومن داشتم پیاده میشدم..محمد درحال ماهواره دیدن بودکه وقتی دیدمن اومدم

بلافاصله گفت:

به به چه عجب خوش گذشت؟

پوزخندی تحویلش دادم وبا طعنه گفتم:

فک کنم به تو بیشترخوش گذشته باعشقت

نمیدونم منظورمو گرفته بودیا داشت خودشو میزد به اون راه..

با لحن آرومی گفت:

باعشقم؟؟منظورت چیه نگین؟؟

باهمون لحن طعنه آمیزقبلی جوابشو دادم:

خودتونزن به اون راه من توروخوب میشناسم.

اصلا تونستم خودمو کنترل کنم..آخه زندگی گذشته من رو چرا باید پیش این دختره تعریف میکرد..مگه چیکاره

منه که باید ازهمه چیزم باخبرمیشد..

باعصبانیت گفتم:

لعنتی خودتو نزن اون راه فقط بگو چرا با چه جراتی به چه دلیلی باید بری زندگی منو برای مریم جونت تعریف

کنی...هاااا...نه واقعااااا چرااااا؟؟

مگه اون چیکاره منه که باید ازسرگذشت من باید باخبریشه..رفتی به.....

پرید وسط حرفم وباخشم گفتم:

چی چی داری پشت سرهم برای خودت بلغور میکنی؟؟این حرفا چیه میزنی؟؟من اصلا روحم خبرنداره ازاین

جریانا...

هه آره روح خبرنداره حتما عمه من رفته پیش مریم گفته ازدواج من بانگین ازروی ترحم بوده..دلهم به حال

وضعیتش سوخته..رفتم نجاشش دادم..

بحثمون طبق معمول همیشه بالاگرفته بود..آخرش پیامای مریم رو نشونش دادم وگفتم:

اگه تونگفتی پس کی گفته شماره منواز کجاآورده؟؟

هرچی می گفتم اون انکارمیکردوهمش میگفت:

من روحم خبرنداره..من اصلا باهاش حرف نمیزنم رابطمو قطع کردم.

ولی من مطمئن بودم غیرازمحمدونازی کسی اززندگی من باخبرنلود..بعدشم نازی کجا مریمو میشناخت یااصلا

اگه میشناخت چه دلیلی داشت بیاد زندگی منو برای اون فاش کنه...من بیشترازچشمام به نازی اعتماد داشتم..

ماه محرم تموم شده بود... چندروزی بود همش یه شماره ناشناس بهم زنگ میزد.. ولی من یا جواب نمیدادم یا قطع می کردم.

زیاد به شماره های ناشناس اهمیت نمیدادم و جواب نمیدادم... اینم از همونا بود....

تا اینکه یه شب که من و محمد داشتیم باهم دعوا میکردیم... همون مزاحم زنگ زد جواب ندادم ولی پیام دادم: شما..

فرستاد: اگه بگی کجای منم میگم کی هستم..

گفتم: منوجان..

گفت: مازیارم پسر فرشته..

خدای من باورم نمیشد انگار خواب میدیدم... فک میکردم واقعا اشتباه میکنم براش فرستادم...

آقا مازیاری؟؟ واقعا!!!!؟؟

باورم نمیشد بعد از مدت ها انتظار بالاخره عشقم بهم زنگ زد.. بهم اس داد.. منی که از بس تو آرزوی اس دادن به

مازیار و حرف زدن با اون بودم حالا آرزوم برآورده شده بود..

ته دلم خیلی خوشحال بودم.. تا قبل این محمد نزدیک بود منو با چاقو بزنه.. چقد قلدر شده بود که تهدیدم میکرد به

کشتنم.. ولی من دیگه اون نگین ترسوی قبلی نبودم.. تو همین افکار بودم که صدای گوشیم منو به خودم آورد:

پیام مازیار: آره مازیارم.. حالت خوبه نگین خانم؟؟

بلافاصله جوابشودادم:

ممنون میگذره.

نمیخواستم عشقم در مورد فکر بد بکنه به همین خاطر خواستم براش جریان اتفاقای گذشتمو بگم.. در ادامه پیام

نوشتم..

بخشیدید سوال پرسم راستشو میگی؟؟

فرستاد: آره پرس..

یکم تو سوالم تردید داشتم و یه جورایی میترسیدم بهش بر بخوره یا چیزی بگه که بهم بر بخوره.. البته میدونستم

اکثریت فک میکنند من یه دختر هر * ز * ه ام....

بالاخره هر طور بود بایکم تاخیر تو جواب براش فرستادم:

شما بعد از جریان فرارم در مورد من چه فکری کردی؟؟ خواهشا راستشو بگو جان هر کس دوستش داری.

بعد گذشت چند دقیقه برام فرستاد:

راستش چطور بگم بهتون برنخوره ولی فکرمی کردم دختر خرابی هستی.. بیخشیدتور و خدا شرمنده بهش حق میدادم در مورد همچین فکرایه کرده باشه.. گفتم:

این حرفا چیه دشمنت شرمنده.. میخوام یه چیزایی از زندگی گذشتم براتون بگم اونموقع بعد از فهمیدن جریان میخوام عقیدتون رو بدونم..

فرستاد: بامن راحت باش..

بعد از کمی تردید و دودلی.. بالاخره براش از اتفاقای گذشتم و اون شرایط سختی که برام پیش اومده رو گفتم.. از تهدیدات حافظ مسجد مومن به منظور تجاوز زوری به من و پیشنهادای شرم آورش.. از رفتگر مدرسه که با بهانه برادری بهم زنگ زد و بعدش پیشنهاد س... رو داد.. از سمینه که گفته بود از من بدش میاد و نمیخواد پیششون زندگی کنم.. از نامزدیم که بهم خورد و بعدش قرار ازدواجی که برام گذاشته بودن.. از... همه وهمه رو برای مازیار به طور خلاصه تعریف کردم و در آخر فرستادم:

حالا عقیدت چیه در موردم؟؟

بعد گذشت پنج دقیقه ای جوابمو داد:

یعنی این همه مشکل سرت اومده؟؟ خدا لعنتشون کنه.. نگین خانم منو بیخش ناراحتت کردم ولی فقط عقیده ای که تقریباً همه مردم در موردت بعد اون جریان داشتن گفتم... باناراحتی و درحالی که اشکام رو گونه هام میریختن فرستادم: اشکال نداره درک میکنم..

فرستاد: نگین نمیخوام سرزنشت کنم ولی کاش اونکارو نمیکردی چون من.....

ساکت شد.. تعجب کردم یعنی چی میخواست بگه.. با کمی تردید براش فرستادم.

شما چی؟؟

بعد گذشت دقایق طولانی بالاخره جوابم اومد:

فرستاد: دوستت دارم..

چشمام چیزی رو که میدید باور نداشتم.. میگفتم حتما خواب میبینم یا اشتباه میبینم ولی نه بعد از چندبار خوندن کم کم داشت باورم میشد.. برای منی که توان موقع ها حسرت همچین کلماتی رو از زبون عشقم داشتم یه دنیا ارزش داشت.. خیلی خوشحال بودم از اینکه احساسم به مازیار یه طرفه نبوده..

چه حس خوبیه تواج تردید میون احساس طرفی که عاشقشی یهو بیاد تورواز دنیای دودلی وشک و تردید دریاره وبگه..

منم همون احساس تورودارم..منم دوستت دارم..

نمیدونستم در جوابش چی بگم..ولی اینو مطمئن بودم با اینکه دوش داشتم نمی تونستم منم در جوابش عشقمو اعتراف کنم...

بنابراین این حرفارو گذاشتم برای وقت خودش..همه چیو سپردم دست گذر زمان و چیزی نگفتم...

مازیار که دید جواب نمیدم..برام فرستاد:

ناراحت شدی؟؟

بلافاصله براش فرستادم:

نه نه فقط یکم باورش سخت بود..

فرستاد: میدونم باور نمیکنید ولی حقیقتو گفتم..حرفی که باید خیلی وقت پیش میزدم ولی نشد..الان دیگه هیچ فایده ای نداره..افسوس..

با این حرف مازیار اشکام که بنداومده بودن دوباره ناخواسته راه خودشونو پیدا کردن..یاد لحظاتی افتادم که همش خودمو سرزنش میکردم و به خودم واون محمد لعنت می فرستادم...

خیلی سخته عاشق باشی ولی بدونی بهش نمیرسی..بازم به خودت تلقین کنی..(نه نه هرچی قسمته..من به عشقم میرسم)

اون شب بعد از یکم پیام بازی بامازیار..بالاخره باهر خوشحالی و افسوس و ناراحتی بود گذروندم.

تا نیمه های شب از شوق برگشت مازیار خوابم نبرده همش به اون فکر می کردم...به جمله ای که دائم تو گوشم زنگ میزد:

دوستت دارم...دوستت دارم... دوستت دارم....

بعد از اون شب رابطه منومازیار شروع شد..البته به مدت یه هفته هیچکدوم رومون نشد تلفنی حرف بزیم فقط پیامکی رابطه داشتیم..

پیامکمون خیلی معمولی بودن و ابراز علاقه ای نبود...عادی به هم اس میدادیم...

برای من همین اندازه غنیمت بود..همین قدر که میدونستم با عشقم در ارتباطم برام دنیا بود..

خیلی دوست داشتم صداشو بشنوم و باهم تلفنی حرف بزیم...

دلیم برای صداش یه ذره شده بود...

هیچکدوم رغبت اینکه غرورشو بزاره کناروبه طرفش بزنگه رو نداشتیم..
تا اینکه بالاخره صبرم سراومد...دلو زدم به دریا وباخودم گفتم..(دیگه نمیتونم بیشتر از این صبر کنم تقریبا 56 ماهی
میشد صداشون شنیده بودم..همون زمان که من خونه بابام بودم اون توشهر نبود ورفته بود شهرستان برای کار...
منم دیگه هیچوقت نتونستم صداشو بشنوم..بالاخره امروز یخمو شکستم وبا تردید شمارشو گرفتم..یکم استرس
داشتم میترسیدم جوابمونده..هنوز یه بوق کامل نخورده بود که جواب داد...
صدای گرم گیراش به گوشم رسید:
سلام..

تعجب کردم از اینکه همون لحظه جواب داد انگار منتظر تماسم بود...
همین کلمه برای کم شدن دلتنگیم دنیا بود.
□ از زبون مازیار □

بالاخره بعد از مدتها کلنجار رفتن تونستم بالاخره به نگین زنگ بزنگم..جواب نمیداد..یک هفته تمام هرچی زنگ
میزدم پیام میدادم جوابمو نمیداد...گاهی وقتا از کارم پشیمون میشدم ومیگفتم شاید خوشش نیاد بهش زنگ
بزنگم بخاطر این جوابمو نمیده...ولی بعدش خودمو قانع میکرد ودوباره زنگ میزدم....
تا اینکه یه شب جواب پیاممو داد بهش، گفتم اگه بگی کجایی منم میگم کی هستم...
جوابمو داد و گفت: منوجان (شهر کوچکی نزدیک بندرعباس بادوساعت فاصله...یابه عبارتی یکی از شهرستانای
کرمان)
خودمو بهش معرفی کردم...وقتی از گذشته خودش برام گفت دراون لحظه خیلی عصبانی شدم وبه قول معروف
غیرتم جریحه دارشد...
برای اینکه عشقمو ناراحت نکنم خیلی عادی برخورد کردم...خیلی دوست داشتم احساس قلبیمو بهش بگم ولی
میترسیدم

غرورم اجازه نمیداد..

بهش گفتم:

نگین نمیخوام سرزنشت کنم ولی کاش اونکارو نمیکردی چون من.....
یه دفعه ساکت شدم نتونستم بهش بگم..باز همون غرور لعنتی...
غروری که هیچوقت بهم اجازه اعتراف به عشقم رو نداد..

وقتی گفت: شما چی؟؟

نمیتونستم چه جورى بگم...

بى اختيار تايپ کردم..

دوستت دارم...

تو دلم خدا خدا میکرده که يه وقت ناراحت نشه..

خدایا کاش اونم دوسم داشته باشه کاش اونم احساس منو داشته باشه..

کاش.....

منتظر جوابی از جانبش بودم...وقتی بعددقایقى انتظار دیدم جواب نمیداد...باناراحتی واسترس فرستادم:

ناراحت شدی؟؟

وقتی گفت ناراحت نشده...خیالم راحت شد ونفسى از سراسودگی کشیدم...با یادآوری اینکه اون الان شوهرداره

ومال يکى دیگست باز عذاب وجدان اومد سراغم..بارها از کارم پشيمون میشدم ولی دلم منو به طرف نگین

میکشوند...

وقتی هنوز فرار نکرده بودم...وقتی برای اولین بار دیدمش..وقتی دلمو بهش دادم..وقتی فهمیدم

نامزدداره..هیچوقت غرور لعنتیم اجازه نمیداد بهش بگم..هیچوقت نتونستم عشقمو واحساسمو پیشش اعتراف

کنم...

چقدسخته عاشق باشی ولی نتونی وغرورت نزاره عشقتو اعتراف کنی...

این بدترین کاردنیاست..جدال بين غرور وعشق...

غرورم بارها وبارها دربرابر احساسم پیروز شده بود...

اما ایندفعه دلمو زدم به دریا وتموم سعیمو کردم تا عشقمو اولویت بزارم..

نگین من برام اولویت شد..کاش اونم دوسم داشته باشه..کاش اونم منو بخواد..

بعد از اون شب رابطه منو عشقم شروع شد..خیلی معمولی ودرحد پیامک بودیم..

میخواستم صداشوبشنوم..باهاش حرف بزنم...بهش امیدبدم..خوشحالش کنم..ولی هیچکدوم جرات نمیکردیم به

همدیگه زنگ بزنیم..تااینکه يه روز اتفاقی دستم رفت رو شمارش همینکه میخواستم دکمه سبزو بزنم..

گوشیم زنگ خورد..خودش بود..باتعجب بلافاصله جوابشو دادم وگفتم:

سلام..

دیدم صدایی ازش نمیداد..دوباره گفتم:

الو..نگین صدا میاد..

بالاخره صدای قشنگشو شنیدم..اونم بعدازمدتها

نگین:س..سلام..خوبی؟؟

ممنون توچطوری؟؟

اونروز تماس ما فقط درحد احوالپرسی رسید..ولی قبل ازاینکه قطع کنه ازم پرسید:

مازیار خان ببخشید....

همون لحظه بامهربونی گفتم:

جانم درخدمتم..

نگین ساکت بود..انگار روش نشده بود..

راحت باش..

نگین:راستش یه سوال برام پیش اومده..

ازدهنم پرید:

پیرس عزیزم..

میخواستم این حرفمو جمع کنم..فکر میکردم ناراحت میشه..بلافاصله گفتم:

ببخشید منظورم اینه پیرس راحت باش..

صدای نفساشو از پشت تلفن به راحتی میتونستم حس کنم...یه لحظه آرزو کردم کاش کنارم بودی و راحت

میتونستم نفساتو حس کنم وببینمت..

باصداش به خودم اومدم:

نگین : راستش تعجب کردم چرا هنوز یه بوق نخورده جوابمو دادی..اولش فکرمیکردم مزاحمت نشم وزنگ

نزنم..

بالین حرفش دلم گرفت..

کاش میدونست مزاحم نیس وبلکه تسخیرکننده قلبمه..کاش میدونست منم میخواستم بهش زنگ بزنم..

سرمو تکون دادم وباخودم گفتم نه نه باید بدونه..باید بهش بگم..

لحن ملایمی گفتم:

اووووووم...راست..راستش..منم داشتم شمارتو میگرفتم که خودت زنگ زدی..

نفس به آسودگی کشیدم...هووووووف...

دیگه هرکاری کردم نتونستم بیشتر از این پیشش اعتراف کنم... از همه بیشتر از این میترسیدم که ناراحت بشه چون از عشقش نسبت به خودم مطمئن نبودم... نباید با این حرفام ناراحتش میکردم...

نگین: اوهوم چه جالب.. به هر حال ببخش مزاحم شدم فعلا خداحافظ..

نه مراحمی خوشحال شدم خداحافظ مواظب خودت باش..

✘ از زبون نگین ✘

گوشیو که قطع کردم.. ناخودآگاه از خوشحالی اشکم دراومدم...

بالاخره بعد از مدت‌ها اشک و غم و ناراحتی باشنیدن صدای عشقم از شدت خوشحالی و شادی اشکام از سرشوق بودن..

وقتی بهم گفت عزیزم..

وقتی گفت میخواست بهم زنگ بزنه همون لحظه ای که من بهش زنگ زدم.. وقتی گفت مواظب خودت باش.. همین کلمات برای من دنیایی از حرف بود.. دنیایی از شادی.. دنیایی از عشق رو برام ثابت میکرد..

منی که این همه وقت انتظار و حسرت میکشیدم... برای بالون بودن.. برای چهار کلمه حرف عاشقونه که دیگه کم کم داشت رو دلم عقده میشد.. ولی یه دفعه به واقعیت تبدیل شدن..

شاید خنده دار باشه.. ولی من دوسش داشتم.. میپرستیدمش.. مدت‌ها منتظر این لحظه بودم.. به همین خاطر حالا از سرشوق اشکام بی اختیار رو گونه هام میریختن...

کاش منم بتونم به زودی عشقمو بهش اعتراف کنم.. تا اینجوری دل اونو هم شاد کنم...

هنوز ازش خجالت میکشیدم.. روم نمیشد پیشش اعتراف کنم.. ولی به مرور زمان همه چیو میگفتم.. به زودی زود..

بعد از اولین تماس تلفنی که من پیش قدم شدم دیگه کم کم ارتباط ما به تلفن نیز کشید...

همون اوایل بود که محمد بیکار بود و دنبال کار میگشت.. تا اینکه یه دفعه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد..

از فکری که کرده بودم مطمئن نبودم ولی به امتحانش می ارزید...

اول باید از مازیار میپرستیدم بعدش این پیشنهادو به محمد میدادم و یه دروغی درمورد اینکه مازیار کیه... سرهم میکردم تا اینجوری بهتر میتونستم با عشقم رابطه داشته باشم و خیالم راحت بود...

بالاخره دلو زدم به دریا و به مازیار زنگ زدم.. بعد از یکم صحبتای متفرقه و احوالپرسی خواستم حرفمو بزنم که خودش انگار فهمیده بود میخوام یه چیزی بگم چون بعدش بهم گفت:

عزیزم انگار میخوای چیزی بگی ولی ساکتی؟؟

حرفشو تایید کردم و گفتم:

راستش چطور بگم روم نمیشه..

بالحن مهربونی گفت:

بگو بامن راحت باش گلم..

بعد از کمی این پا و اون پا کردن.. با خجالت گفتم:

اووووم.. راستش محمد بیکاره و توخونه افتاده..

سکوت کردم و بعد کمی مکث ادامه دادم:

میتونی یه کاری جور کنی پیش خودتون بیاد اونجا کار کنه.. بخدا خستم کرده از بس اینجاست و دائم اذیتم میکنه.

مازیار بعد از کمی مکث.. جوابمو داد لحنش گرفته به نظر میرسید..

مازیار: باشه بینم چی میشه ولی بهت قول نمیدم چون وضع اینجاها خرابه...

با ناراحتی گفتم:

بیخشید انگار ناراحتت کردم آخه لحت گرفته به نظر میرسه..

بعد کمی تعلل جواب داد:

خب آره یکم نگران اینم که میخوای بهش چی بگی.. اینکه من کیم و این حرفا؟؟

خندم گرفته بود.. مازیار با تعجب پرسید:

حرفم خنده داشت؟؟

به زور خندمو جمع کردم...

ناخودآگاه از دهنم پرید:

انگار عشقتو دست کم گرفتی؟؟

تازه وقتی فهمیدم چی گفتم.. بلافاصله برای جمع کردن حرفم با خجالت گفتم:

منظورم اینه نگین خانمو دست کم گرفتی!!!!... بسپارش به خودم.. میدونم چیکار کنم...

انگار بدجور فضولیش گل کرده بود.. با کنجکاوی گفت:

چی میخوای بهش بگی؟؟

باشیطنت گفتم:

نمیگم تو کفش بمون...

حرصش دراومده بود..داشتم اذیتش میکردم...آخرش گفت:

جون من بگو چه فکری تو سرته شیطون بالا...!

باشنیدن قسم جونش سست شدم..دیگه اون کرم اذیت کردنش از سرم پرید..

حالم گرفته شد..من به قسم جون عشقم حساس بودم چطور میتونستم تعلل کنم..

نارچارا گفتم:

هیچی بهش میگم داداش ناتیم هستی..وشهرستان کار میکنی بعدش میگم براش کار پیدا کردی..

صدای خندشو از پشت تلفن شنیدم..از خنده اون منم خندیدم..یکم بعدش گفت:

ای ناقلا...حالا مطمئنی,نقشت میگیره وهیچوقت نمیفهمه که این حرفا دروغه..اگه از بابات یا عموت بشنوه

چی؟؟وای نگین فکرشو بکن..

اییییی...چقد میترسی تو اصلا نگران هیچی,نباش فکر همه جاشو کردم..اون هیچوقت نمیفهمه که تو داداشم

نیستی..

باتعجب گفت:

وا مگه میشه بالاخره میفهمه اونوقت چی؟.

نه مازیار اون باهیچکدوم از اعضای خانواده من ارتباط نداره خیالت تخت...

نفسی به آسودگی کشیدوگفت:

خیلی خب باش عزیزم حالا که تومیگی خیالم راحت شد..

مکثی کرد وگفت:

راستی گلم متولد کدوم ماهی؟؟

درحالی که ازسوالش جاخوردم گفتم:

اول آذر توجی؟؟

مازیار:منم 26مرداد...

بعدازیکمی صحبت دیگه گوشیو قطع کردم باید موضوع رو به محمد میگفتم..

بااین فکر لبخندی به خودم زدم وشب بعدازشام رفتم پیشش ودرحالی که سعی میکردم نشون بدم خوشحالم

گفتم:

محمد مژده بده یه خبر خوب برات دارم.

محمد که از لحن خوشحال و ذوق زدم تعجب کرده بود... باچشای گشادشده گفت:

خیرباشه کبکت خروس میخونه خبریه خانم خانما؟

با خوشحالی گفتم:

آره مازیار برات کار پیدا کرده شهرستان.. بجای اینکه بیکار باشی برو پیشش کارکن منم خیالم راحت.

اخماش رفت توهم وبا لحن عصبی گفت:

یعنی چی نگین؟؟ مازیار دیگه کیه؟؟

از قیافش خندم گرفت.. و گفتم:

بابا غیرتی داداشمه.. داداش ناتنیم.. چندروز پیش زنگ زد حالمو پرسید.. منم جریان اینکه دنبال کارمیگردی رو

بهش گفتم اونم برات یه کار پیش خودش جور کرده برات.. میری؟؟

محمد: عجب... حالا چه کاری هست؟؟؟

نمیدونم والا شمارشو میدم از خودش پرس.

محمد: باشه بگو..

شماره مازیارو بهش دادم و خوشحال از اینکه اینجوری با این فکرم با یک تیر دونشون میزنم.. هم اینکه از

دستش راحت میشم و راحت با عشقم حرف میزنم و دیگه اعصابم خورد نمیشه و دعوی در کار نیس و هم اینکه

اینجوری از طریق عشقم اونو زیر نظر دارم که ببینم هنوزم با مریم حرف میزنه یا درکل با کسی رابطه داره یانه؟

خوشحال از این نقشم لبخندی به خودم زدم و با مازیار جون جونیم (خب عشقمه خنخ) جریانو هماهنگ کردم..

بالاخره همونطور که میخواستم شد و محمد بعد یه هفته راهی شهرستان پیش مازیار شد.. منم از شدت خوشحالی

سراپا نمیشناختم.. دیگه از دستش راحت بودم دیگه تک و تنها تواین خونه بودم و با عشقم حرف میزدم.. بدون

کوچکترین دعوا و فحش کاری..

فقط توان شرایط ازیه چیزی خیلی ناراحت بودم اینکه باید شب موقع خواب باید میرفتم پیش خانواده محمد

میخوایدم.

بالین که راضی نبودم و می خواستم مخالفت کنم که مازیار مانع شد و گفت:

عشقم نمیخوام تنهایی توان خونه بخوابی.. خطرناکه.. لجبازی نکن و برو همونجا بخواب فداتشم..

ناچارا بخاطر اون قبول کردم و شبها موقع خواب که میشد میرفتم اونطرف میخوابیدم...

دورادور از طریق عشقم داشتم از دسته گلای محمد خبردار میشدم.. یه چیزو خوب تونستم بفهمم اینکه آقا

هنوز با مریم جونش ارتباط داره.. هه...

تقریباً دو هفته از رفتن محمد میگذشت و تواین مدت منو مازیار خیلی باهم جورشده بودیم..جوری که من کم کم جرات پیدا میکردم تا عشقمو که خیلی وقته تودلم نگه داشتم پیشش اعتراف کنم..

مازیار تواین مدت ازم خواست که دوباره به دنیای مجازی برگردم..چون ازوقتی بامحمد ازدواج کردم دیگه ازمجازی هم دست کشیده بودم..

باخواسته مازیار موافقت کردم وبعدازمدتها دوباره واتسآپ وتلگرام به گوشیم نصب کردم...

مازیار یه پسرعموبه اسم رئوف داشت که تصمیم گرفتیم همراه همون توتلگرام یه گروه بزنییم ومخاطبامونو ادد کنیم تا یه گروه بزرگ بشه...

همینکارو کردیم...طبق خواسته مازیار گروهو من زدم وعشقمو مدیر کردم..اونم هرچی مخاطب داشت اددکرد. بعدها فهمیدم چندتایی از اعضای اون گروه دوست دخترای مازیار هستن..خیلی برام سخت بود که ببینم عشقم بالونا چت میکنه..ازهمه بدترینکه منوعشقم قبل ازاون قرارگذاشته بودیم که توگروه ها همدیگرو خواهر وبرادر معرفی کنیم...

اوایل برام غیرممکن بود که بهش بگم داداش ولی کم کم باوجوداکثریت فامیلامون توانون گروه مجبوربه این کاربودم..

هیچکس توانون گروه به جز رئوف ونازی(دوستم)هویت واقعیمو نمیدونست..

اسم مستعارم مته بیتالک پریا بود..حتی مازیارم توگروه صدام میزد آبجی پری...پشت گوشه عشقم خطاب میشدم...خخخخ

همه چیز داشت به خوبی وخوشی پیش میرفت ومنومازیار حسابی بهم وابسته شدیم تااینکه یه روز محمد زنگ زدوباصدایی که ناراحت میزدگفت:

نگین ازکار اخراج شدم..الانم بیکارم دارم برمیگردم خونه.

انگار یه دیگ آب جوش روم ریخته باشن..ازرویای خوشی با عشقم دراومدم وهرچی ازش دلیل اخراجشو پرسیدم یه جواب سربالا تحویلیم میداد..

بالاخره طاقت نیاوردم و با مازیار تماس گرفتم وبعدیکم احوالپرسی ازش پرسیدم:

میشه بگی چرا محمد ازکارش اخراج شده؟؟

مازیار اولش هیچی نگفت ولی بعدباصرارای من جوابمو داد:

راستش عزیزم دروغ چرا بگم حقیقتش محمد ازبس سرش توگوشیش بود ویا همش با گوشی حرف میزد مهندس ازدستش عاصی شدواز کارش اخراجش کرد..

سرم به دوران افتاده بود..یعنی محمد باکی اینقد تلفنی حرف میزدکه حالا بخاطرش ازکاراخراج شده..ازمازیار خواستم اگه تونست گوشیشو چک کنه وبهم خبریده.

محمد که به خونه برگشت طبق معمول دوباره دعوا واذیت وآزار منم شروع شد..واقعا دیگه ازاین وضع خسته شده بودم..تنها امیدم برای ادامه زندگی فقط وفقط بعدخدا مازیار عشقم بود.

باید بهش میگفتم چقدعاشقشم چقددوسش دارم..

اون روزم فرا رسید...دلمو زدم به دریا وبهش گفتم:

مازیار میخوام یه حقایقی بهت بگم که خیلی وقته باهاشون کلنجاررفتم..

مازیار:بگو عزیزدلم راحت باش فداتشم..

صدام بریده بریده شده بود..هنوزم یه کوچولو خجالت میکشیدم ازاینکه به عشقم اعتراف کنم..

مازیار خیلی وقته میخوام بهت بگم عاشقتم..خیلی وقته میخوام بگم دوستت دارم بخاطرت جونمو میدم.

ساکت شدم بغض به گلوم چنگ انداخته بود..باکمی مکث باصدای گرفته ای ادامه دادم:

ازهمون لحظه اول ازهمون شبی که تو مراسم خواستگاریم دیدمت دلمو بهت باختم..مازیار میفهمی عاشقت شدم..بخدا دیوونتتم..

اشکام به آرومی روگونه هام میریختن..همونجور داشتم باشک پیشش حرف میزدم که یه دفعه به میونه حرفم پرید..

صداش گرفته وبغض داربود:

نگین عشقم آروم باش گریه نکن..من طاقت اشکاتو ندارم قربونت برم..

اشکام دست خودم نبودن..ناخودآگاه میریختن..دلم ناجور ازدنیای اطرافم؛ازسرنوشتتم و ازآدما گرفته بود..

والانم که بعدازمدتها بدون هیچ خجالتی به خودم اجازه دادم که باهاش حرف بزنم ودردودل کنم..

درحالی که هنوزصدام گرفته بود..گفتم:

عزیزم به خدا دلم گرفته بذار خودمو خالی کنم..میدونی این حرفا چندوقته سردلم مونده..پس بزار بگم..

مازیار وقتی دیدحالم خرابه..ناچارا قبول کردوگفت:

باشه نفسم..فقط جون من خودتو اذیت نکن..

چشمی گفتم..وسپس با کمی مکث وخیالی راحت براش شروع به حرفای دلم کردم...

مازیارم میدونی من کلا یه آدم بدشانس و بدبختم.. حتی موقعی که مامانموا داشتم بازم کارم شده بود غصه خوردن میدونی چرا؟؟

مکثی کردم و ادامه دادم:

بخاطر اینکه بابام مشکل اعصاب داشت.. بدجور خسیس بود.. گذشته از همه اینا تموم غمم بیماری های مامانم بود.. خدایا مامانم بیچارم تا وقتی زنده بود خوشی تو زندگیش ندیده بود.. پاش معلول بود یه طرف ولی بیماری دیابت، ناراحتی های قلبی شدید، سکنه هایی که میزد، فشارخون و هزار تا مرض دیگه.. مامانموا عذاب میداد.. روز به روز آب شدن مامانموا جلو چشم میدیدم ولی هیچ کاری از دستم برنمیومد.. بابام که هیچ پولی برای درمان مامانم نمیداد.. مثلا تنها دختر بابام بودم و باید عزیز کرده میشدم ولی برعکس..

اشکام همونجور میباریدن.. سرم ناجور درد گرفته بود.. ولی هیچکدوم مانع ریختن حرفای دلم برای عشقم نبود..

اونقدر اش در دودل کردم و از زندگیم گفتم و گفتم تا اینکه رسیدم به جایی که عاشقش شدم..

در حالی که با انگشتم قطرات اشکامو به آرومی پاک میکردم.. گفتم:

مازیار.. بخدا خیلی میخوامت.. از وقتی دیدمت دیگه نتونستم از فکر تو در بیام.. بعد از اون دیدارم لحظه به لحظه با رفت و آمدایی که به خونتون داشتم با تعریفایی که از عالم و آدم دربارهت میشنیدم بیشتر و بیشتر عاشقت میشدم.. ولی من لعنتی اون موقع ها نامزد که داشتم هیچ.. یه طرف هیچوقت غرورم اجازه نمیداد پیام طرفت.. مازیار به میون حرفام پرید و عصبی گفت:

آه.. لعنت به این غرور.. زندگی منو و عشقمونو فدای این غرور کردیم.. نگین راستش چطور بگم..

ساکت شد.. بلافاصله گفتم:

الهی نگین فدات بشه.. تو هرچی دل تنگت میخواد بگو.. دوست دارم تا آخرین لحظه عمرم برام حرف بزنی.. بهم بگو هرچی دوس داری.. تو هم خودتو خالی کن..

لحنش بغض دار شد و گفت:

عشقم طاقت درد و غم تو ندارم.. ولی منم از همون موقع می خواستم.. تنها مانع من برای پاپیش گذاشتن بعد از اینکه غرورم نمیداشت احساسمو برات بگم این بود که نامزد داشتی.. نشون کرده یکی دیگه بودی.. این منو خیلی عذاب میداد..

مکثی کرد و ادامه داد:

اگه دیدی بلافاصله زودی برگشتم شهرستان همش بخاطر این بود که دیگه تحمل دیدن یکی دیگه درکنارت نداشتم..

تو دلم بارها و بارها محمد (نامزد قبلیمو) فحش میدادم ولی یه لحظه به ذهنم رسید که شاید اگه خواستگاری اون نبود من عشقمو نمیدیدم..

دیگه اشکام بنداومده بود و فقط لحنم از شدت گریه گرفته شده بود.. با همون لحن گفتم:
کاش میفهمیدم.. کاش بهم میگفتی که دوسم داری شاید اونوقت من میتونستم تموم عشقمو به پات بریزم.. ولی الان....

باشنیدن حرفای آخرم بلافاصله پرید وسط حرفم و گفت:
عشقم خودتون ناراحت نکن.. همه اینا میگذره تو مال خودمی.. من برای داشتنت با دنیا میجنگم.. فقط صبر کن تا وقتش برسه.. یکم زمان میبره ولی به سختیش می ارزه..

درسته من یک هفته بعد رفتنت تصمیم گرفتم برگردم و هرطور شده ازت خواستگاری کنم.. ولی دیر رسیدم تو از دستم پریده بودی..

صدای مازیارم، عشقم گرفته و بغض آلود بود.. خدایا من چطور میتونستم ناراحتی واشکشو بینم.. نه نه من طاقت ندارم..

اونروز بعد دو ساعت حرف زدن و دردودل کردن باهم بالاخره رضایت دادیم گوشو قطع کنیم..
ته دلم خوشحال بودم از اینکه بالاخره حرفای دلم رو به تنها عشق زندگیم زدم وانگار یه بار بزرگ ازدوشم برداشته شده بود..

اون شب رو با خیال راحت خوابیدم..

چندروز از او مدن محمد میگذشت که یه روز از جزیره کیش بهش زنگ زدن و گفتن بره برای کار..
اونم فردا قرار بود راهی جزیره بشه..

از اینکه بالاخره بازم قراره تنها بشم خوشحال بودم.. ولی جلوی اون سعی میکردم خودمو ناراحت نشون بدم تا فک نکنه از رفتنش خوشحالم و این لحظات آخرو با بداخلاقی بره..

بعد از رفتن محمد دیگه خیلی آسوده شده بودم حداقلش این بود دیگه کسی نبود کتکم بزنه و بهم فحش بده...
کارم شده بود اینکه با عشقم تلفنی حرف میزدم یا پیام بازی یا چت تو گروهی که زده بودم..

یکی از اون روزایی که طبق معمول همیشه داشتیم تو گروه چت میکردیم..یه دختره به اسم رها داشتن تو گروه با مازیار چت میکرد و میخرفید خیلی حرصی شده بودم..مازیار انگار از طرز چت کردنم فهمید که چقد عصبانیم و از این وضعیت ناراضی هستم..

اومد پی وی

مازیار: عشقم اگه میبینی من دوست دخترای قبلیمو ادد کردم گروه فقط بخاطر اینه که میخوام همشونو جلوی روی تو جواب کنم..

چون از دستش ناراحت بودم و حوصله جروب بحث نداشتم بی تفاوت گفتم:
مهم نیس عزیزم..

دیدم هنوز 10 دقیقه نشده مازیار داره تو گروه جلوی همه به دوست دخترش فحش میده..بعد یهو همشونو از گروه حذف کرد..

چندین بار اونا بالینک اومدن و تو گروه باهم جروب بحثشون شد..آخرش مازیار ازم خواست لینک رو عوض کنم و اونا رو حذف کرد..

چند روز از اون ماجرا میگذشت...یه دفعه که داشتیم تلفنی میخرفیدیم..بحث اون روز اومد وسط..

مازیار: عشقم بخاطر تو دور هرچی دختره خط کشیدم..دیگه باهمشون کات کردم..

ته دلم خیلی خوشحال شدم که مازیارم بخاطر من دست از همه دختر کشیده..

دست خودم نبود خیلی به مازیار حساس شده بودم..همش میترسیدم کسی بخواد اونوازم بگیره..میدونستم که دیگه اگه عشقمو نداشته باشم خودمم نیستم..

دلیل زنده بودنم دلیل وجودم شده بود مازیار..تک تک اعضای بدنم پراز خواستن بودن..

باتمام وجودم میخواستمش و بخاطرش حاضر بودم هر کاری بکنم..

هر شب محمد زنگ میزد و مکالمه ما پنج دقیقه بیشتر نمیشد..بیشتر وقتا هم از پشت تلفن بهم زور میگفت و اعصابم خراب میشد...

تقریباً چند هفته ای از رفتن محمد میگذشت..یه روز با مازیار داشتم حرف میزدم..اون روز خیلی دلم گرفته بود و بد جور ناراحت بودم..دیدم مرتضی هم از ناراحتی من کلافه شده بود..آخرش گفت:

نگین کاری نداری من برم شب بهت زنگ میزنم..

بد جور بهم برخورد کرده بود..خدایا عشقم چطور میتونست از ناراحتی من به همین سادگی رد بشه...

گوشیو که قطع کرد خیلی گریه کردم..هرچی زنگ زدم گوشیش خاموش بود...

نزدیکای غروب بود که دوباره بهش زنگ زدم.. جواب نداد..
چندبار گرفتم تا اینکه صدای پسرناشناسی تو گوشی پیچید:
بله بفرمایید...

از زبون مازیار

داشتم تلفنی با عشقم می حرفیدم.. صدای گریه و ناراحتیش که از زندگی بدش گله میکرد بدجور کلافم کرده بود.. من طاقت اشک و ناراحتی اونو نداشتم.. پس چطور میتونستم صدای گریشو بشنوم و دم نزنم..
دیگه اعصابم بدجور داغون شده بود.. کلافه شده بودم.. با همون حالت گفتم:
نگین کاری نداری من برم شب بهت میزنم..

گوشیو قطع کردم و بلافاصله خاموشش کردم.. حسابی اعصابم داغون شده بود.. دست خودم نبود به سرم زدم
برای اولین بار یه چیزی بزنم بالا تا از فکر و خیال بیام بیرون..
شماره رفیقمو که مشروب میفروخت گرفتم و گفتم:

حسین چندتا بطری ویسکی برام بیار.. بزنم بالا..

هرچی اصرار کردچی شده و چرا همچین چیزی میخوای چیزی نگفتم..

بعدگذشت یک ساعت ویسکی رو برام آوردن.. آریان یکی از فامیلا و رفیقای خوبم که ارادت خاصی بهش داشتم
بادیدن بطری های ویسکی تو دستم تعجب کرد..

آریان: مازیار چته پسر چی شده؟؟ اینا چیه دستت؟؟

خنده عصبی کردم و گفتم:

چیزیم نیس داداش.. میخوام امروزو بزنم بالا.. خوش باشم..

آریان: ازت بعیده مازیار.. تو که مخالف این چیزا بودی.. چطور الان...

حرفشو قطع کردم و کلافه گفتم:

داداش گیرنده.. میخوام برای اولین بار تجربه کنم..

دیگه هرچی آریان اعتراض میکردو میگفت..

"نکن خطرناکه.. برات ضرر داره و..."

به حرفاش اهمیت نمیدادم.. بطری اول رو زدم بالا.. سرم سنگین شده بود.. بطری دوم رو داشتم میخوردم که
آریان با عصبانیت ازم گرفت..

سرم گیج میرفت وچشام سیاهی میرفتن..قدرت اینکه بطری رو ازدستش بگیرم نداشتم..
نمیدونم چقدر گذشته بود که درددی توتموم بدنم پیچید..کلیه هام داشتن آتیش میگرفتن..آریان اومد طرفم
هرچی صدام میزد قدرت جواب دادن نداشتم..

چشام بسته شدودیگه هیچی نفهمیدم...

از زبون آریان ُ

مازیار باچشمای خمار که هر لحظه بسته میشدنگام میکرد..دهنشو میدیدم که باز وبسته میشه ولی صدایی ازش
درنمیاد..بدجور نگران شده بودم..
هرچی صداس زدم:

مازیار...مازیار...چشماتو باز کن..مازیار...

فایده ای نداشت..هول کرده بودم..داشتم از نگرانی پس میفتمدم بلافاصله به آمبولانس خبر دادم..

بعد چند دقیقه آمبولانس رسید..با کمک دو تا مرد پرستار مازیار رو برانکارد گذاشتیم وبه بیمارستان منتقل شد..

گوشیشو از جیبش در آوردم خاموش بود..بلافاصله روشنش کردم..

دکتر بلافاصله رفت برای معاینه مازیار..هرچی اصرار کردم بزارن پیشش باشم..مانع میشدن..

بارئوف تماس گرفتم ودرحالی که صدام نگران میزد..باعجله گفتم:

رئوف مازیار حالش بده زود خودتو برسون بیمارستان...

رئوف که از لحنم شوکه زده بود..بانگرانی گفت:

چی شده آریان؟؟ کدوم بیمارستان؟؟

سریع گفتم:

بیمارستان..

گوشیو قطع کردم..کلافه ونگران دور خودم میچرخیدم..نمیدونم چقد گذشته بود که دکتر از اتاق اومد بیرون..

باعجله به سمت دکتر رفتم..درحالی که نفس نفس میزدم بانگرانی گفتم:

دکتر چی شد؟؟ حال مریض ما چگونه؟؟

دکتر موشکافانه نگاهی بهم انداخت وگفت:

نسبت شما بامریض چیه؟؟

داداشمه..دکتر تو رو خدا بگین حالش...

دکتر به میون حرفم پرید وگفت:

آروم باشید آقا... شما نباید اجازه میدادین داداشتون همچین کاری بکنه.. ایشون بدنش ضعیفه.. اگه زودتر نمیآوردینش خدای نکرده سنگ کوب میکرد..

مکثی کردوسپس سری باحالت تاسف تکون دادوگفت:

متاسفانه ایشون حالشون خیلی وخیمه.. ماتمام تلاشمونو میکنیم.. براش دعاکنید..

اینوگفت وازم دورشد.. همونجا رو دوپا افتادم ودستامو زدم به سرم وگفتم:

ای خدا!!!!!!... خودت کمکمون کن.. حالا چیکارکنم.. اگه بلایی سرش بیاد خودمو نمیبخشم.. جواب خانوادشو چی بدم..

نمیدونم چقدتو خودم بودم که بااحساس دستی رو شونم به خودم اومدم.. سرموبلند کردم...

رئوف به آرومی دستمو گرفت وازجام بلندم کرد.. درحالی توصورتش نگرانی موج میزدگفت:

آریان چی شده؟؟

درحالی که ازگفتن جریان شرم داشتم.. سرموانداختم پایین وبا ناراحتی گفتم:

رئوف همش تقصیرمنه.. کاش میمردم ونمیزاشتم مازیار لب به اون زهرماریا بزنه.. نه نه نباید میزاشتم..

رئوف: آروم باش داش.. فقط بگو چی شده مازیار چیکار کرده؟؟ چی خورده؟؟

شرمنده گفتم:

نزدیک دوبطری ویسکی زده بالا..

رئوف نگران دادی کشیدوگفت:

چییییییییی؟!... آخه برای چی؟! واویلا این پسر دیوونست.. تو کجا بودی چرا گذاشتی بخوره؟؟

تودلم بارهاوبارها به خودم لعنت میفرستادم.. ازاینکه راحت تسلیم شدم وگذاشتم اون زهرماریا رو بزنه بالا خیلی

پشیمون بودم..

باناراحتی سرمو انداختم پایین وگفتم:

تقصیرمنه رئوف.. من نباید تسلیم خواسته اون میشدم.. بایدآزش میگرفتم.. ولی آخه چطوری؟؟ میدونی چقد عصبی

بود.. اصلا هیچ توجهی به حرفام نداشت..

رئوف: وای حالا جواب داداششو خانوادشو چی بدیم؟؟ خداخودش کمک کنه...

بعدگذشت نیم ساعت وبدون هیچ خبری ازمازیار همونجورنشسته بودیم.. یه دفعه جرقه ای به ذهنم زده شد..

نمیدونم چرا ولی یه حس بی بهم میگفت گوشیشو چک کنم.. با این فکر نگاهی به پیامای گوشیش انداختم.. پیام مشکوکی ندیدم یه سر رفتم به گزارشات تماس.. آخرین تماس از یه شماره که اسمش عشقم سیو بود..

تعجب کردم باخودم گفتم " مگه مازیار عشق داره؟؟ مگه عاشق شده؟؟ " به خودم تشرزدم و گفتم:

برو بابا.. عشق چیه؟؟ مازیارو عاشق شدن!! بعیده.. حتما دوست دختر شه..

با صدای رثوف به خودم اومدم:

آریان چته تو خودتی؟؟

ناخودآگاه شماره اون اسم رو (عشقم سیو بود) گرفتم طرفش و گفتم:

رثوف تو این شماره رو میشناسی؟؟

رثوف با تعجب نگاهی به شماره انداخت.. احساس کردم رنگش پرید.. اخماش رفت توهم.. همون جور ساکت به شماره خیره شده بود..

صداش زدم:

رثوف... رثوف.. کجای بابا.. میگم شناختی؟؟

دستپاچه شده بود.. گفت:

ها... نه.. نه.. از کجا بشناسم..

اینو گفت و ازم دور شد.. یعنی این شماره مال کیه؟؟ چرا رثوف بادیدنش اون حالو پیدا کرد؟؟ مطمئن بودم این شماره بی ارتباط با حال الان مازیار نیست..

اونقد تو خودم بودم که یه دفعه با صدای زنگ گوشی مازیار از افکارم پریدم بیرون.. نگاهی به شماره انداختم.. باز همون اسم و همون شماره " عشقم "

بدون اینکه جواب بدم گوشیه همون جور توجییم گذاشتم.. چندین بار تماسای مکرر از اون شماره بدجور کلافم کرده بود.. اعصابم بهم ریخته بود..

دکمه سبزو زدم.. ارتباط برقرار شد.. به سردی و محکم گفتم:

بله بفرمایید..

صدای نگران دختری پشت تلفن پیچید:

سلام ببخشید من نمیدونم شما کی هستین.. ولی خواهش میکنم گوشیه بدین به صاحبش..

ازلحن دستپاچه و نگرانش تعجب کردم..نمیدونم چرا ولی باعصبانیت گفتم:
منم نمیدونم شما کی هستی؟؟ولی اگه بفهمم خودکشی مازیاری بخاطر توئه..اگه بلایی سرش بیاد پدر جفتونو
درمیارم..بالون مازیار کثافت....

به میون حرفم پریدو درحالی بغض کرده بود..گفت:

آقا تورو خدا خواهش میکنم التماستون میکنم..هرچی میگی به من بگین..ولی به عشق

بعد درحالی که گریه میکردگفت:

لطفا جون عزیزتون بگین الان عشقم کجاست؟؟چی شده؟؟تورو خدا خواهش میکنم..من....

پریدم وسط حرفشو و عصبی گفتم:

خیلی خب دختره لوس..و اس من آبغوره نگیر...مازیار الان رو تخت بیمارستان بیهوش افتاده..نمیدونم امروز چی
به سرش اومده بود که برای اولین بار لب به ویسکی زد..دوتا بطری ویسکی زد بالا...دکتر هم گفتن براش دعا
کنید..

یه دفعه با یادآوری حرف دکتر دوباره بغض بهم هجوم آورد..باهمون حالت گفتم:

مازیار بدن ضعیفی داره..نمیدونم جواب خانوادشو چطور بدم...گوشیشو که چک کردم آخرین تماسشو از
تو داشته..شک ندارم این اتفاق بی ارتباط به تونیست..ولی هرچی که هست برو دعا کن چیزیش نشه وگرنه
دودمانتو به باد میدم..

سپس بلافاصله بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بشم باعصبانیت گوشیهو قطع کردم..واندا ختمش توجییم...

نمیدونم چقد گذشته بود که احساس کردم کسی کنارم نشست..برگشتم طرفش..رئوف باچشمای قرمز که نشون
از گریش داشت گفت:

آریان خبری نشد؟؟دکتر دیگه چیزی نگفت؟؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم..

رئوف: داش خیلی نگرانشم..باهزار تا کلن جار رفتن به مصطفی(داداش بزرگ مازیار)خبر دادم..اون بدبختم نگران
شد..میخواست بیاد اینجا..مانع شدم وبهش قول دادم به محض اینکه بهوش اومد بفرستمش بره پیش
خانوادش..تا اونا خیالشون راحت بشه..

نگران گفتم:

کاش نمیگفتی..اگه مادرش بفهمه....

به میون حرفم اومدو گفت:

نه خیالت راحت..بهش سپردم که به کسی نگه...

نفس راحتی کشیدم..احتیاج به هوای آزادداشتم..به رئوف سپردم که همونجا پیش مازیار بمونه تا من برگردم...سرشو تگون داد..باخیالی آسوده از سالن بیمارستان خارج شدم..به محوطه بیرون یه جای دنج و خلوت پناه بردم..

یکساعتی همونجوری نشسته بودم که باصدای زنگ گوشی مازیار به خودم اومدم..دوباره "عشقم" درحال تماس بود..بعد کمی تاخیرتوجواب دادن دکه سبزو زدم وگفتم:

باز چرا زنگ زدی؟؟بهت که گفتم اون الان بیهوشه..هروقت خوب بشه خودش زنگ میزنه...

دختره: خواهش میکنم بگید حالش چطوره؟؟من نگرانشم..جون مادرتون بهم بگید..

نمیدونم..من الان پیشش نیستم..پسرعموش پیششه..

دختره:رئوف...

درحالی که دهنم از جوابش بازمونده بود..گفتم:

آره...ولی...

از زبون نگین

وقتی از زبون اون پسره که بعدها فهمیدم اسمش آریانه خبر خودکشی عشقمو شنیدم داشتم دیونه میشدم..قلبم دردگرفته بود..ازشدت نگرانی داشتم دیونه میشدم..باحرفای آریان که داشت به مازیارم بدوبیراه میگفت دردم بیشتر شده بود..باهزار بدبختی و التماس بهش گفتم:

آقا تورو خدا خواهش میکنم التماستون میکنم..هرچی میگیدبه من بگین..ولی به عشقم نگید..

دیگه چیزی نگفت ولی بعد یکم حرف دیگه واینکه دکترا گفته بودن مازیار بدن ضعیفی داره برای سلامتیش دعاکنیدو...بدون اینکه اجازه حرفی بهم بده گوشو قطع کرد..

بدجور نگران حال عشقم بودم..دیگه ازشدت گریه وناله نفس آورده بودم که توهمون لحظه مامان محمد با نگرانی اومدپیشم وگفت:

نگین چته چرا داری گریه میکنی؟؟همه همسایه ها جمع شدن میگن چه خبره؟؟

نمیتونستم حرف بزنم..وقتی دیدنفسم بریده باعجله یه لیوان آب برام آوردوگرفت طرفم وگفت:

بیا آب بخور..دخترچته حرف بزن..بسه یه بلایی سرت میاد جواب خانوادتو چی بدیم..

لیوان آبو ازدستش گرفتم و کمی ازش خوردم..یکم حالم جاومده بود..هنوز اشکام میریختن..گفتم:

وای مامان بدبخت شدم داداش مازیار تو بیمارستانه.. حالش بده.. خدایا! اگه اون چیزیش بشه من میمیرم..
مامان محمد با حرص گفت:

فک کردم حالا چی شده.. یکی ندونه فک میکنه شوهرشه که اگه چیزیش بشه میمیره.. برو دختر جمع کن.. یه
داداش ناتنی این همه دلسوزی نداره..

حرفای محمدنمکی بود رو زخمام.. خیلی سخته بخوای بخاطر عشقت به همه دروغ بگی تا یه وقت از دستش
ندی.. تودلم گفتم " میدونم اگه داداشم بود این همه براش نگران نبودم.. ولی آخه لعنتیا اون عشقمه زندگیمه
چطور بگم؟؟ "

مادر محمد بعد یکم نصیحت که ساکت باشم و اینا از خونه رفت بیرون.. دوباره تنها شدم.. تقریباً یک ونیم ساعتی
از اون تماسم گذشته بود.. داشتم از نگرانی سکنه میکردم.. بالاخره دلو زدم به دریا و دوباره شماره مازیارو
گرفتم.. یکم بعدش آریان جواب داد.. یکم دعواش کرد که چرا زنگ زدم.. ولی من دست بردار نبودم و بالتماس
ازش خواستم منو لحظه به لحظه از حال مازیار باخبر کنه.. آخر سر گفت پسر عموی مازیار پیششه و خودش
بیرونه.. باشنیدن اسم پسرعمو ناخودآگاه از دهنم پریدو گفتم:

رئوف..

باتعجب گفت:

آره.. ولی...

نذاشتم حرف بزنه و باعجله گوشیه قطع کردم.. شماره رئوف رو از قبل بخاطر گروه تلگرام داشتم..

تو مخاطبام دنبال اسمش گشتم.. شماره رو گرفتم.. تماس برقرار شد.. بعد چندبوق صداش تو گوشی پیچید:
الو سلام بفرمایید..

باعجله ولحن نگرانی گفتم:

سلام رئوف خوبی؟؟ کجایی؟؟

رئوف: مرسی شما بجا نیارم..

نگینم... راستش از آقا آریان شنیدم مازیار ویسکی خورده حالش بده الان بیمارستانه درسته؟؟
رئوف باناراحتی گفت:

آهان نگین خانم خوبین؟؟ آره آریان راست گفته مازیار امروز عصر گویا ویسکی خورده قبلش آریان هرچی سعی
کرده جلوشو بگیره نتونسته وانگار اعصابش خراب بوده والانم هنوز بیهوشه.. دارن معدشو شست و شو میدن..

بغض کرده بودم..تودلم خدا خدا میکردم عشقم زودی بهوش بیاد..دلم براش تنگ شده بود..بالحن التماس آمیزی گفتم:

من دارم اینجا ازنگرانی میمیرم کاش میتونستم پیام پیشش..توروخدا منو بی خبر نزار بهوش اومد خبرم کن..
رئوف:باشه چشم حتما.. خواهش میکنم توهم براش دعا کن..منم خیلی نگرانم..
صداش بغض آلود میزد..به سختی باشه ای گفتم وباهاش خداحافظی کردم...
اون شب رو چندین بار دائم درتماس با آریان ورئوف بودم...اونقدر گریه کرده بودم که دیگه صدام درنیومدوسرم درحدانفجاردردمیکرد..

کاردیگه ای جزگریه کردن ودعا نداشتم..ازبدشانسیم تو دوران عادتت بودم ونمیتونستم نماز وقرآن بخونم..
فقط میتونستم دعاکنم..اون شب درمیون گریه هام نذرکردم عشقم بهوش بیاد وصحیح وسالم ازبیمارستان مرخص بشه سه روز روزه نگه دارم..

دراون شرایط وحال وروزم کاردیگه ای جز نذرکردن ازم برنمیومد..
نیمه های شب بود..هنوزم داشتم گریه میکردم واشکام قصد بنداومدن نداشتم..
باصدای زنگ گوشیم به خودم اومدم..شماره عشقم بالااومده بود..نگران شدم..بلافاصله وبدون معطلی
گوشیوجواب دادم وباصدای بغض آلودوگرفته ای گفتم:

آریان خان حال عشقم خوبه؟؟توروخدا
پربدوسط حرفم وباصدای خوشحالی گفت:

اوووف آبجی آروم باش..آره تازه بهوش اومده خداروشکر..
لبخندی رو لبم نشست..همون لحظه ازته دل خداروشکرکردم..بدون معطلی گفتم:

وای خدایا شکرت..توروخدا میشه گوشيو بدین بهش صداشوبشونم خیالم راحت بشه..
آریان : نه آبجی شرمنده الان دکترا نمیزارن بریم دیدنش چه برسه اینکه باتلفن حرف بزنه..فقط الان
دکتر خبردادکه بهوش اومده وخطررفع شده..فرداصبحم مرخصش میکنند..
دوباره ناراحت شدم وگفتم:

کاش میتونستم صداشوبشونم خیالم راحت میشد..
آریان:نه همیشه ولی قول میدم فردا صبح همین که تونست صحبت کنه بگم بهت زنگ بزنه..
ناچارا باناراحتی قبول کردم وگفتم:

باشه مرسی از اینکه بهم خبردادی..دیگه داشتم ازنگرانی سخته میکردم..

آریان: خواهش میکنم.. خداحافظ زن داداش..
بدون اجازه حرفی از جانم گوشو قطع کرد..

کلمه آخرش ناخودآگاه چندین بار روزبوم تکرار میشد.. " زن داداش.. زن داداش.."
باتصور این کلمه تموم وجودم سرشار از شادی میشد..

هنوزم داشتم گریه میکردم.. هنوزم نگران حال عشقم بودم.. دفتر خاطراتمو برداشتم و درحالی که اشکام میریختن
نوشتم:

" خدایا عشقم الان رو تخت بیمارستانه.. ازت خواهش میکنم شفای بده.. مازیار جونم چرا اینکارو کردی؟؟ چرا
مشروب خوردی؟؟ نفسم تنهام نذار من بدون تو میمیرم..

خدایا مازیار بهم برگردون.. خدایا به درگاه تو نذر میکنم سه روز روزه نگه دارم.. فقط برای سلامتی عشقم مازیار..
خدایا منو جای مازیار ببر پیش خودت.. خدایا به اون عمر بده منو از دنیا ببر..

خدا جونم این همه وقت دعا کردم دعا مستجاب نکردی.. برای شفای مادرم دعا کردم.. ولی تو بازم اونو ازم
گرفتی..

تنها داداش عزیز دردونمو ازم گرفتی.. عزیزانمو از دست دادم..

پروردگارا التماس میکنم تو روبه پاکی و بزرگی خودت، تو روبه پیامبرت محمد مصطفی که امروز تولدش
بود قسمت میدم عشقمو ازم نگیری.. اگه اون نباشه من میمیرم.. خدایا مازیارمو برگردون.. خدا جونم من
میمیرم اگه عشقم نباشه..

عشقم تو رو خدا برگرد.. میدونی که می میرم اگه نباشی "

دفترم خیس از اشک شده بود.. کمی آرام شده بودم.. ولی هنوزم اشکام میریختن.. اونقدر گریه کردم که نفهمیدم
چطور خوابم برد..

صبح با احساس سردرد شدید از خواب بیدار شدم.. ساعت 7 بود.. بدون اینکه از جام بلند شدم.. بلافاصله شماره
مازیار گرفتم ولی جواب نمیداد.. هرچی میگرفتم جواب نمیداد.. بازنگرانی سراغم اومده بود.. تو همون حال دوباره
اشکام شروع کردن باریدن..

همونجور داشتم شماره میگرفتم ولی جواب نمیداد.. دیگه داشتم ازنگرانی سخته میکردم.. خدایا نکنه اتفاقی برای
عشقم افتاده باشه.. سرموتکون دادم و گفتم نه نه خدانکنه..

یه دفعه یاد رئوف افتادم.. شمارشو گرفتم.. بعدچند بوق جواب داد:

سلام نگین خانم خوبین؟؟

سلام رئوف اصلا خوب نیستم دارم از نگرانی سخته میکنم..هرچی زنگ میزنم گوشی مازیار جواب نمیده..

رئوف با لحن آرومی گفت:

نگران نباش خانم مازیار الان حالش خوبه..خدا جواب دعاهاتو داد..الان حتما خوابیدن که جواب نمیده..صبر کن

یک ساعت دیگه زنگ بزن..من الان بیمارستان نیستم...سرکارم..

با نگرانی و لحن بغض آلودگفتم:

باشه مرسی رئوف خان..خداحافظ..

گوشیو که قطع کردم با همون حالم از جام بلندشدم و رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم..

از دیروز تا حالا هیچی نتونستم بخورم..هیچی از گلوم پایین نمیرفت..خیلی ضعف کرده بودم..

یک ساعتی گذشته بودولی هنوز هیچ خبری از مازیار نداشتم..آخرش بانگرانی شماره مازیارو گرفتم..طبق

معمول آریان جواب داد..قبل از اینکه اجازه حرفی بهم بده..گفت:

سلام آبجی ببخشید اونموقع خواب بودیم زنگ زدی..یکم بصیر میرم پیش مازیار زنگ بزنه بهت..

باشه فقط....

صدای بوق اشغال خبراز قطع تماس داد..آخ که لعنت به این دلم..نگرانی لحظه ای دست از سرم برنمیداشت..

از زبون مازیار

تازه چشمامو باز کرده بودم..دیشب نیمه های شب وقتی بهوش اومدم فهمیدم تو بیمارستانم و تقریباً 1012ساعتی

بیهوش بودم..

یادنگین افتادم چقدر دلم براش تنگ شده بود..حتما تا الان که بهش زنگ نزدم نگرانم شده..داشتم دنبال

گوشیم میگشتم که یه دفعه یکی در زدومتقاعش آریان سرشو آوردداخل وگفت:

به به سلام قهرمان صبحت بخیر..خوب خوابیدی؟؟

لبخندکم جونی زدم وگفتم:

آره داش..

مکشی کردم ودرحالی که چشمم اطراف میچرخوندم گفتم:

آریان توگوشیمو ندیدی؟؟هرچی میگردم نیستش..

آریان اومدنزدیک تر وگوشیمو گرفت طرفم وگفت:

بفرما اینم گوشیت..کشت مارو از بس زنگ خورد..

بلافاصله گوشیهو ازش گرفتم ودرحالی که داشتم شماره نگینو میگرفتم..پرسیدم:

چرا مگه کسی هم زنگ زده؟؟!!

آریان:بهتره خودت ببینی..

میخواستم زنگ بزوم به عشقم که یه دفعه بادیدن اسمش رو صفحه گوشیم شوکه شدم..درحالی که هنوز مبهوت مونده بودم جواب دادم..

میخواستم چیزی بگم که با صدای بغض آلودونگران نگین پشت تلفن لال شدم:

نگین:الو آریان توروخدا بخدا دیگه تحمل ندارم میخوام با مازیار حرف بزوم..دارم از..

پریدم وسط حرفشو وبا مهربونی وصدایی پرازعشق گفتم:

سلام عشقم..سلام خانمم..چرا داری گریه میکنی قربونت برم؟؟

صدای پرازشادی نگین پشت گوشه پیچید:

سلام مازیار عشقم توخوبی؟؟داشتم سکنه میکردم..آخه چرا اینک..

نذاشتم حرف بزوم..نمیخواستم دوباره گریه کنه..بامهربونی گفتم:

عشقم خوبی کجایی خانومی؟؟دلتم برات تنگ شده بود دیونه..

ولی نگین دست بردار نبود ودرحالی که صداس بغض آلودبودهمش سوال پیچم میکرد..

عزیزم بعدا برات توضیح میدم فداتشم الان نمیتونم..

آریان گوشیهو ازم گرفت وگفت:

صحبت دیگه کافیه یکم استراحت کن توهنوز کامل خوب نشدی..

بعدخودش بانگین صحبت کردوگفت:

آجی شرمنده عشقت فعلا باید استراحت کنه بعدا حرف بزنی..

وقطع کرد...

نزدیکای ظهربود که مرخص شدم.. همراه رئوف و آریان سوارآژانس شدیم...نمیدونم چقد گذشته بودکه فهمیدم

مسیرمون به سمت خونه نیست..

باتعجب رو به آریان گفتم:

آریان کجاداریم میریم؟!این که مسیرخونه نیستش..

رئوف:داریم میریم ترمینال

ترمینال برای چی؟؟

آریان: داداشت اینا نگرانت شدن.. بهمون سپردن تا مرخص شدی بفرستیمت همونجا..

مات ومبهوت حرفای آریان مونده بودم.. اصلا نمیتونستم چیکارکنم بالجبازی گفتم:

بابا من تازه مرخص شدم اونوقت مسافربشم.. برام خطرناکه.. بزار چندروزدیگه میرم..

رئوف: همیشه مازیار.. مابلیط گرفتیم لباساتم جمع کردیم الانم باید بریم سوارت کنیم بفرستیم..

با اصرارای شدید مازیار وآریان، حرف داداش بزرگم مصطفی نتونستم نه بگم وناچارا با نارضایتی قبول کردم..

نیم ساعت قبل سوارشدنم شماره نگین رو گرفتم.. باید بهش خبرمیدادم..

هنوز چندبوق نخورده که جواب داد:

وای سلام عزیز دلم تو کجایی؟؟ صبح تا حالا منتظرونگرانم..

خنده ای کردم وباشیطنت گفتم:

سلام خانمی بزار برسی بعد سوال پیچم کن.. راستش تو بغل عشقم بودم..

مشکوک پرسید:

عشقت کی باشن؟! اهااان.. جرات داری بگو تا برم گیساشو بکنم..

حرفش باعث شدخندم شدت بگیره.. نمیدونم چرا دوست داشتم یکم حرصشودربیارم.. دلم برای این رفتارای

بچگونش تنگ شده بود..

عشقم عشقمه نگین جونمه.. به توجه..

حرصی شده بود.. با یه قهرساختگی گفت:

کوفت دیووونه روانی.. خیلی بدی.. ترسوندی منو..

الهی قربون اخمت برم خانوم خوشگلم..

نگین: خدانکنه آقای..

خندمو جمع کردم وگفتم:

نگینم راستش الان ترمینالم.. مجبورم کردن برم شهرمون.. داداشم اینا نگرانند..

لحنش گرفته شدوگفت:

مازیار یعنی دیگه صداتو نمیشنوم؟؟ دلم برات تنگ میشه عزیزم..

اخمی کردم وگفتم:

ا!..کی همچین حرفی زده؟! عزیزدللم فقط چون اونجام کمتر باید حرف بزدم چون بهم شک میکنند.. بعدشم دوسه روز دیگه برمیگردم.. تحمل کن عشق من..

از روی ناچاری باشه ای گفت.. بعد از کمی حرف زدن و اطمینان دادن بهش گوشیو قطع کردم و سوار اتوبوس به طرف شهرمون حرکت کردم..

در طول راه چندین بار بانگین تماس کوتاهی داشتم.. هنوزم که باهاش حرف میزدم تو صداش نگرانی موج میزد..

غروب باز طبق معمول بهش زنگ زدم.. تو حرف زدنمون غرق بودیم که یه دفعه اخطار گوشیم که 30 ثانیه دیگه خاموش میشه.. از دنیای حرفامون مارو کشوند بیرون..

ناچارا سریع و شتاب گونه به نگین اطلاع دادم و خدا حافظی کردم.. هنوز جوابشو نشنیدم که گوشیم خاموش شد.. دیگه تارسیدن به رستوران صبر کردم..

شب ساعتی 11 بود که اتوبوس برای صرف شام نگه داشت.. منم از فرصت استفاده کردم و گوشیمو زدم به شارژ.. بعد از شام تقریباً گوشیم شارژ شده بود.. شماره نگینو گرفتم..

از زبون نازی (دوست نگین)

چند روزی بود از نگین هیچ خبری نداشتم.. نگران حالش شده بودم ولی از بدشانسی گوشیم اعتبار نداشت..

بالاخره هر طور بود به امیر گفتم.. اونم برام شارژ فرستاد.. "امیر عشقم بود خیلی دوشش داشتم.. توتلگرام باهم آشنا شده بودیم.. از جریان آشنایی ما یکسال میگذشت.. روز به روز بهم وابسته تر میشدیم.."

شماره نگین رو گرفتم..

"مشترک مورد نظر در حال مکالمه است"

چندبار گرفتم و بازم در حال مکالمه بود.. کلافه شده بودم.. آخه دختره ور پریده ساعت 11 شب با کی حرف میزنی

بالاخره بعد چندبار تماس گوشیش زنگ خورد.. بلافاصله صداشو که خوشحال میزد پشت تلفن شنیدم:

نگین: سلام خانم خانما.. چه عجب یادت افتاد تو دیار غربت یه دوست داری که باید یادش کنی؟!!

با حرفاش صدامو گله مند کردم و گفتم:

اولا علیک سلام خانم بامعرفت.. دوما حالت خوبه خوش میگذره مارو نمیبینی؟! بعدشم من که همیشه به یادتم

تو منو فراموش کردی معلوم نیست باکی میپری؟!!

نگین: باهیچکی بابا.. من تو بدبختیای خودم غرقم..

باشیظنت گفتم:

آره جون خودت..پس الان من دوساعت درحال مکالمه بودم؟؟بگو بینم باکی داشتی حرف میزدی نصفه شبی هان؟؟

نگین: با مازیار..

چشام گردشده بود..مازیار..مازیار..خدایا چقداین اسم آشنا بود..نمیدونم ولی حس میکنم یه جا این اسم رو شنیدم..

مشکوک گفتم:

مازیاردیگه کیه؟!

نگین دستپاچه شده بود..با تته پته گفت:

هی..هیچ..هیچکس..ازدهنم پرید ب..ببخشید..

مطمئن بودم نگین داره یه چیزایی ازم پنهون میکنه..ولی دلیل این پنهان کاریشو نمیدونستم..

بالاخره به هرصورت بود نگین رو راضی کردم تا حرف بزنه وجریان این مازیار بگه..

نگین : نازی راستشو بخوای من از همون موقع که محمد وپروانه اینا اومدن خواستگاریم یکیو دوست داشتم..اونو تو مراسم خواستگاریم دیدمش..ازهمون لحظه حس کردم دوسش دارم تا اینکه کم کم شناختمش وروز به روز بدتر عاشقش میشدم..هیچوقت روم نمیشد عشقمو بهش اعتراف کنم..غرورم اجازه نداد..تا اینکه.....

نگین داشت همونجور حرف میزد..باورم نمیشد نگین عاشق مازیار شده..کاش همون روزا از تعریفایی که تو مدرسه پیش منو فاطی از مازیار وخانوادش میکردمیفهمیدم..

هه..من احمق هیچوقت فکرنمیکردم این تعریفا نشون ازعشقش به مازیاره..اونم هیچوقت بهم نگفت که دوسش داره..

اونموقع ها هنوز با امیرآشنا نشده بودم وازعاشقی چیزی نمیدونستم تا حال یه عاشق رو بفهمم.. ناخودآگاه گفتم:

نگین تو عاشق مازیاری؟؟همون که همیشه ازش تعریف میکردی؟!

انگار ازحرفام تعجب کرده بود..باهمون لحن مات ومبهوت گفت:

من..من تعریف کردم؟!اونم از مازیار؟!یادم نیاد نازی..

کلافه گفتم:

بابا یادت نیست بعضی وقتا پیش منو فاطمی از مازیار و خانوادش تعریف میکردی؟! حتی یه بار گفتی میخوای گوشیشو بخری.. بعد دیگه نخریدی نمیدونم چی شد.. گفتی مامان و خواهر بزرگش خیاطی میکنند..

نگین ساکت شده بود و هیچ حرفی نمیزد.. بعد از کمی فکر گفت:

آهان.. آره آره همون.. تازه یادم اومد..

خنده ای کردم و گفتم:

خسته نباشی خانم مغز متفکر..

نگین: سلامت باشی.. راستی از عشقت امیرخان چه خبر؟؟ حالش چگونه؟؟

باشنیدن اسم امیر.. ذوق زده گفتم:

خوب.. عالی.. توپ.. با وجود من توپ ترم میشه..

خندید و گفت:

همیشه خوش باشید.. فعلا کاری باری من برم..

فدات برو همچنین خدا حافظ..

گوشیو بانازی که قطع کردم.. تازه اومدم گذشته رو مرور کردم.. لبخند تلخی زدم.. چقد زود اون دوران گذشت.. یه دفعه یادم افتاد با عشقم قرار گذاشتم تا صبح بیدار بمونم و شب زنده داری کنیم.. بهش قول دادم تا صبح باهاش حرف بزنم..

از فکر اینکه امشب تا صبح با عشقم حرف میزنم وجودم سرشار از شادی میشد..

اون شب هم به استثنای اینکه با عشقم میحرفم نرفتم خونه مادرم محمد و تواتاق موندم.. اینجوری راحت بودم..

همه چیزو ریسک کردم و دعوی محمد و خانوادش مهم نیست هرچی بادا باد..

مهم اینه که امشب با صدای عشقم آرومم..

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.. شماره مازیار بود.. بدون معطلی جواب دادم..

اون شب روتانزدیک اذان صبح با عشقم حرف میزدیم..

از هردری صحبت میکردیم.. از آینده مون.. از زندگی مشترکمون.. از بچه هامون.. اون شب مازیار بهم گفت اسم

هلنارو خیلی دوست داره و میخواد وقتی ازدواج کردیم اسم دخترمونو هلنا بزاریم..

از تصور اون دوران و آینده ای که تحقق یافتنش فقط و فقط دست خدا و سرنوشت بود پراز خوشی شدم..

شب خیلی خوبی رو باهم گذرونده بودیم..
با ابراز دلتنگیام وبی قرار یام بالاخره مازیار راضی شد بیاد دیدنم..
قرار شد مازیار بعد چندروز دیدن خانوادش بیاد منوجان...جفتمون برای دیدن همدیگه لحظه شماری میکردیم..
خدا خدا میکردم زود این چندروز بگذره ومن بتونم بعد 67 ماه عشقمو ببینم..
وقت اذان صبح از مازیار خداحافظی کردم ورفتم وضوگرفتم نمازمو که خوندم گرفتم خوابیدم..
صبح ساعت 8 بود که باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم..جواب دادم مازیار بود..خواب آلوگفتم:
سلام صبح بخیر عشقم خوبی؟رسیدی؟؟
مازیار:سلام عزیزم عشقم خوب باشه منم خوبم..نه هنوز نرسیدم..انگار خواب بودی بیدارت کردم
ببخشیدمعذرت..
نمیدونم چرا ولی وقتی از زبون عشقم کلماتی مثل تشکر وعذرخواهی میشنیدم ناخودآگاه عصبانی میشدم..
بالحن عصبی گفتم:
چی؟؟مگه من نگفتم پیش من از این حرفا نزن عصبانی میشم..حرفتو پس بگیر تکرار نشه..
مازیار:باشه نفسم حرفمو پس بده..دیگه ام تکرار نمیشه فداتشم..
لبخندی رو لبم نشست وگفتم:
آفرین زندگیم..نگین فدات بشه..
عصبی گفتم:
اِ! خدانکنه من باهات قهرم..
تعجب زده گفتم:
وا چرا؟؟
مازیار: چون من فقط قربونت میرم شما حق نداری قربون من بری فداتشم..افتاد..
خندیدم وباشیطنت گفتم:
اووووم نه نیفتاد..هنوز معلقه تو هوا..
مازیار:باشه عزیزم دوباره میندازیمش..خب کجایی خانومی؟؟
خونه تو رختخواب..
مازیار: باشه عزیزم فعلا خداحافظ مواظب خودت باش بعدا میزنم..

از عشقم خدا حافظی کردم و گوشیهو قطع کردم.. از جام بلندشدم و رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم خونه مادرمحمد..

تا وارد خونه شدم.. مادرمحمد جلو مو گرفت و مواخدم کرد:

دیشب کجا بودی؟؟ چرا نیومدی خونه؟؟

بی تفاوت گفتم:

ببخشید حوصله نداشتم و یکم حالم بد بودنتونستم پیام مادرمحمد یه دفعه مهربون شد و گفت:

خب آخه دختر چرا اینجوری میکنی برای خودت میگم بیای اینجا..

مکثی کرد و گفت:

تو با دخترام فرقی نداری.. مادر اونجا تنهایی نمون دیگه خطرناکه..

لبخند تلخی زدم و گفتم:

چشم مامان ببخشید..

مادرمحمد: آفرین دخترم..

بعد از اینکه دوسه لقمه صبحونه خوردم.. دوباره به اتاق برگشتم و بلافاصله شماره مازیارو گرفتم..

از زبون مازیار

اتوبوس وارد شهر و بعد از اون داخل ترمینال شد.. چمدون لباسمو برداشتم و باتشکری از راننده پیاده شدم..

آژانس گرفتم و سوار شدم که گوشیم زنگ خورد.. نگین بود.. بلافاصله جواب دادم:

سلام خانومی چطوری قربونت برم؟؟

صدای گرم نگین پشت تلفن پیچید:

سلام عشق من.. به قول خودت اگه عشقم خوب باشه منم خوبم عزیز دلم..

دلم برای حرفای شیرین عشقم غش رفت.. تموم عشقمو تو صدام ریختم و گفتم:

جووونم الهی مازیار فدات بشه.. خیلی میخوامت دیوونه خودمی..

نگین: ا | ا | .. خدا نکنه روانی.. میام میزنم تا.. کجایی الان؟؟

سوار آژانس و نزدیک خونمون..

نگین: کی رسیدی؟؟ چرا زنگ نزدی خبر بدی عزیزم؟؟

عشقم تازه رسیدم قربونت برم میخواستم بهت بزنگم که خودت زنگ زدی..

نگین: باشه زندگی‌م مواظب خودت باش..

چشم همچین نفسم.. خانومی گوش کن بین چی میگم حواست جمع باشه..

مکثی کردم و ادامه دادم:

من شمارتو توگوشیم موقتا سیو میکنم مهندس.. خواستی بزنگی قبلش یه اس بده مثلا بگو " سلام مازیار زودبیا کارمون لنگ مونده.."

اگه دیدی جواب ندادم زنگ نزن و گرنه خودم بهت اس میدم فداتشم..

نگین بالحن تعجب زده درحالی که هنوز مات و مبهوت حرفام مونده بود گفت:

وا چرا؟؟ دیونه شدی؟؟

خنده ای کردم و گفتم:

نه عزیزم این چندروز برای احتیاط کسی بهم شک نکنه اینجوریه.. میدونی که بااین وضع مشروب خوردنم صد درصد خانوادم رفتارامو زیر نظر دارن..

نگران گفت:

باشه چشم پس حسابی مواظب خودت باش..

چشمی گفتم.. ماشین درب خونمون نگه داشت.. باعجله از نگین خداحافظی کردم.. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم..

نگاهی به اطراف کوچه انداختم.. سرصبح خلوت بود.. پشت در خونمون قرار گرفتم و در زدم.. صدای نگین خواهر کوچیکم رو صدایمزد " کیه کیه " شنیدم..

جواب ندادم و منتظر شدم تا در باز کرد.. با دیدن من جیغی از خوشحالی کشید و گفت:

آخ جون داداش جونم اومده مامان آبجی..

نگینو کشیدم بغلم و بلندش کردم و گفتم:

سلام آبجی کوچولو چطوری عزیزم؟؟

نگین شادگفت:

خوبم داداشی.. خوش اومدی..

لبخندی زدم.. واردخونه شدم و درو از پشت بستم..

با دیدن قامت زیبای مادرم نگینو گذاشتم پایین و به طرفش رفتم.. بامهربونی منو درآغوش کشید و گفت:

سلام پسر عزیزم خوش اومدی باز که بی خبر اومدی شیطون..

چشمکی براش زدم و گفتم:

دیگه دیگه.. ما اینیم..

اززبون نگین

سه روزی میشد که مازیار پیش خانوادش بود... واقعا خوشبحالش.. دلم هوای شهرمو کرده بود ولی چیف..

خدایا یعنی میشه منم یه روزی برگردم شهری که به دنیا اومدم وبزرگ شدم..

ناجور دلم برای خونه ای که از مادرم به من و آجی بزرگم و داداش خدایامرزم به ارث رسیده تنگ شده بود..

خونه ای که خیلی قدیمی بود.. خونه ای از مادربزرگ به مادرم و از مادرم به ما ارث رسیده بود..

تواون خونه هم مامانم به دنیا اومده وبزرگ شده بود وهم منو و آجی و داداشم..

خیلی سخته از خونه وزندگیت دور باشی..

دلم گرفته بود ولی میترسیدم دوباره پیش مازیار در دودل کنم.. نمیخواستم دوباره بخاطر من بلایی سرخودش

بیاره..

مرهم درد دلام دفتری بود که توش خودمو خالی میکردم..

داشتم تودفترم حرفای دلمو مینوشتیم که یه دفعه با صدای گوشیم به خودم اومدم..

شمارشو نگاه کردم مازیار بود.. بلافاصله جواب دادم و گفتم:

سلام عشق من چطوری کجایی بابا دلم برات تنگ شده بود.. صبح تا حالا پیدات نیس..

صدای گرم ومهربونش رو شنیدم:

سلام خانومی من الهی فداتشم معذرت صبح تا حالا کمی گیر بودم نتونستم بهت زنگ بزنم..

بامهربونی از پشت تلفن براش بوسه ای فرستادم و گفتم:

اشکال نداره قربونت برم دلم برات تنگ شده بود.. کی برمیگردی؟؟

مازیار: فردا دارم میرم ایرانشهر کارتم خراب شده باید درستش کنم..

باشه ای گفتم وبعد از کمی دیگه حرف زدن گوشيو قطع کردم.. خوشحال از اینکه به زودی عشقمو از نزدیک

ودر کنار خودم میبینم خدا رو شکر کردم..

از مازیار بی خبر بودم ونمیدونستم بالاخره الان کجاست.. باید بهش زنگ میزدم.. باین فکر لبخندی زدم وشمارشو

گرفتم بعد چند بوق جواب داد:

سلام خوبی چه خبر کجایی خانواده خوبن؟؟

از طرز حرف زدنش تعجب کردم.. باهمون لحن تعجب زدم گفتم:
سلام عشقم مرسی خوبم ولی چرا اینجوری حرف میزنی انگار مزاحم شدم..
صدای گرفتمو که دیدخنده کوتاهی کردوگفت:

یعنی خودت نمیدونی دیگه؟؟
کمی که به صداهای اطرافش گوش کردم گفتم:
آهان کسی پیشته؟؟ کجایی مگه؟؟
مازیار: ایرانشهرم الان علی پیشمه
باشنیدن اسم علی اخمام رفت توهم وباوقات تلخی گفتم

آهان که اینطور.. پس مزاحم نمیشم بای..
مازیار: بعدا بهت میزنم خداحافظ..

از شنیدن اسم علی بی اندازه بدم اومدم.. علی کسی بود که خیلی وقت پیش توتلگرام باهاش چت میکردم
رابطمون فقط در حد خواهر و برادری بود.. از طریق نازی باهاش آشنا شده بودم آخه اونطور که میگفت علی
پسر عمومی امیر (عشقش) بود.. اون زمان با مازیار هم رابطمون تازه شروع شده بود و البته خودشم در جریان بود که
من باهاش چت میکنم..

یه دفعه طی جریاناتی من و علی باهم شدیداً دعوا مون شد و منم دیگه جوابشونمیدادم و بلاکش کردم..
البته چندبار بهم زنگ و پیام داده بود ولی من اهمیت نمیدادم.. تو گروه مختلطی که تو واتساپ همراه مازیار
داشتم.. از طریق دوستش عرفان اددش ولی من بهش اهمیت نمیدادم...
تا اینکه الان باشنیدن اسمش اعصابم خراب شد.. اصلاً نمیخواستم عشقم پیش اون کثافت بمونه.. از شدت
عصبانیت دستام میلرزید..

نمیدونم چقد توان حال بودم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و بادیدن اسم مازیار بلافاصله جواب دادم
و باناراحتی گفتم:

سلام چطوری خوش میگذره؟؟
مازیار: سلام عشقم چراناراحتی دیونه؟؟
هیچی.. شما به خوشگذرونیت با اون علی جون برس..
مازیار: به خاطر این ناراحتی؟؟ اونکه یه زمانی داداشت بود عزیزم..

باوقات تلخی جواب دادم:

خودت میگی بود یعنی الان نیست پس طعنه نزن..ازش خوشم نیاد..

مازیار: طعنه نزدم عشقم..این حرفا چیه میزنی؟! علی امشب دعوتم کرده خنشون..

بااین حرف دیگه داشتم منفجر میشدم..دیگه دست خودم نبود..باحالت قهرمانندی گفتم:

حالا که اینطور شد عزیزم دوراه داری یا همین الان بلیط میگیری میای پیشم یا برای همیشه دورمنو خط بکش

فک کن نگین مرده..من باهات قهرم..

مازیار باناراحتی ولحن پرازعشقی گفت:

عه عشقم خدانکنه دشمنت بمیره قربونت برم..چشم همین الان بلیط میگیرم میام ولی آخه من هنوز کارتمو

نگرفتم خانومی..

درحالی که هنوز کمی ناراحت بودم ولی لبخندی زدم وبامهربونی گفتم:

نگران کارت نباش عشق من..الان میزنمگم ازمحمد پرسم بندرعباس بانک اقتصاد نوین هست یانه بعدخبرت

میکنم..

مازیار: باشه عزیزم منتظرم..

پس فعلا...

گوشیوقطع کردم وبلافاصله شماره محمدوگرفتم بعد یکم احوالپرسی درحالی که سعی میکردم یه جورایی مخ

زنی کنم..مهربون گفتم:

محمد جان راستش داداش مازیارم دعوت کردم بیاد پیشم دلم براش تنگ شده..یکم پول میخوام برای خرجی

خونه..جون نگین برام واریز کن به کارتم..

محمد هم بدون چون وچرا قبول کرد..خوشحال شدم ودوباره گفتم:

آهان راستی یه سوال..بندرعباس بانک اقتصاد نوین داره یانه؟؟

محمد: آره چطور؟؟

هیچی مازیار میخواد کارتشو عوض کنه همین..میشه یکم راهنمایی کنی به مازیار بگم چجوری بیاد خونمون..

محمد بعدیکم راهنمایی ودادن آدرس گوشیو قطع کرد..منم به مازیار خبرشودادم..اونم ازخدا خواسته خوشحال

شد وبلافاصله بلیط گرفت برای حرکت به سمت بندرعباس..

قبل ازحرکتش هرچی بهم اصرار کرد سوغاتی چی بیاره برام..من زیربار نمیرفتم..

من به جز سلامتی عشقم ودیدار اون هیچی نمیخواستم..

لحظه آخر بالاخره قبول کردم و با شرمندگی گفتم:

یه سیم کارت ایرانسل برام بخریادگاری ازت داشته باشم همین..

بیشتر از اون دیگه قبول نکردم.. بالاخره مازیارم به سمت بندرعباس حرکت کرد.. داشتم از خوشحالی دیوونه میشدم..

از شدت خوشحالی اون شب رو تا دم دمای صبح خوابم نبرد و از این رو با مازیار تلفنی حرف میزدیم.. نزدیک اذان صبح ازش خداحافظی کردم.. بعدش وضو گرفتم نمازمو که خوندم از خدا خواستم عشقمو صحیح و سالم برسونه اینجا..

بعد نماز سرمو گذاشتم رو بالش که بلافاصله از شدت بیخوابی چشمام گرم شد و دیگه نفهمیدم کجام صبح ساعت 8 بود که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.. درحالی که صدام خواب آلود بود.. جواب دادم.. صدای گرم و سرشار از عشق مازیار پشت تلفن پیچید:

سلام عشقم صبحت بخیر.. خوبی؟؟

باهمون صدای گرفتم جوابشو با مهر بونی دادم:

سلام به روی ماهت نفسم صبح توهم بخیر.. کجایی آقای بی؟؟

مازیار تازه یک ساعت پیش رسیدم بندر.. الان دارم میرم بانک.. زنگ زدم بهت خبر رسیدنمو بدم.. فعلا باید قطع کنم عزیزم..

باشه عشقی به کارت برس.. فعلا خدا حافظ

گوشیو قطع کردم.. بلافاصله با سرحالی هرچه تموم تر دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم.. بدون اینکه صبحانه بخورم.. به سمت کمده لباسام رفتم.. از زینشون یه پیرهن شلوار به رنگ آبی فیروزه ای که کل لباس سنگ دوزی شده بود به همراه شالش برداشتم (این لباس یکی از لباسای محلی خودمون بود که مامان خدا بیا مرزم برام سفارش دوختشو داده بود.. هنوز همون لباس نو بود.. چون غیر از یه بار بیشتر نپوشیده بودم)

از قصد این لباسو انتخاب کردم.. چون میدونستم عشقم رنگ آبی دوست داره.. از یه طرف اصلا روم نمیشد جلوش لباس بندری بپوشم.. یه جورایی میترسیدم بهم بخنده.. آخه من کجا و لباس بندری کجا.. تو لباسای خودم راحت تر بودم والا

لباسارو با حوله برداشتم و به حمام رفتم.. بعد از یه دوش مفصلی که حسابی بهم حال داد از حمام بیرون

وقتی سراغ گوشیم رفتم.. دو تماس بی پاسخ از عشقم داشتم.. شمارشو گرفتم بعد چند بوق جواب داد

سلام عزیزم کجایی هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی نگرانت شدم..
بیخس عشقم حموم بودم..تو کجایی فداتشم؟؟
مازیار باذوق گفت:

توراه منوجان..پیش به سوی دیدار عشقم..
از خوشحالی داشتم بال در میاوردم..نتونستم خودمو کنترل کنم وازهمون پشت تلفن براش بوسه ای فرستادم
وذوق زده گفتم:
وای خدا بی صبرانه منتظرتم عشقم..زودی بیا..
مازیار:یک ساعت دیگه اونجام خانومی..فعلا بای توماشینم..
باشه نفسم بای رسیدی خبرم کن..

گوشیو که قطع کردم به سمت آشپزخونه رفتم..میخواستم برای عشقم قورمه سبزی درست کنم..
بعدازاینکه مرغ وبرنج رو بار گذاشتم..باید میرفتم مغازه..نوشابه وشیر خریدم..چون عشقم دوست داشت..بعدازاون
چنددقیقه ای گذشته بود که گوشیم زنگ خورد..مازیار بود که بلافاصله جواب دادم وگفتم:
سلام مجدد عشقم کجارسیدی؟؟

مازیار:سلام خانومی من الان نزدیک خونتون پیاده شدم ولی راهو بلدنیستم..بیا تا بینمت..
ذوق زده گوشیو قطع کردم..ازقبل آرایش خیلی کمرنگی کرده بودم..شالمو روسرم مرتب کردم وباعجله به
سمت جاده رفتم..

وای خدا ازفاصله ای نه چندان دور قامت بلندومردونه عشقمو که ساک به دست به طرفم میومد دیدم..براش
دست تکون دادم ومنتظرشدم تا اینکه بهم نزدیک شد..

پایان جلد دوم

ادامه دارد.....

telegram.me/caffetakroman